

برتولت برشت

اپرای چهار پنی

(اپرا برای بی نوایان)

31 اوت 1928

Die Dreigroschenoper

ترجمه از فرانسه توسط حمید محوی

پاریس فوریه 2012

Bertolt Brecht.

L'Opéra de quat'sous.

Théâtre complet 2. L'Arche. 1980

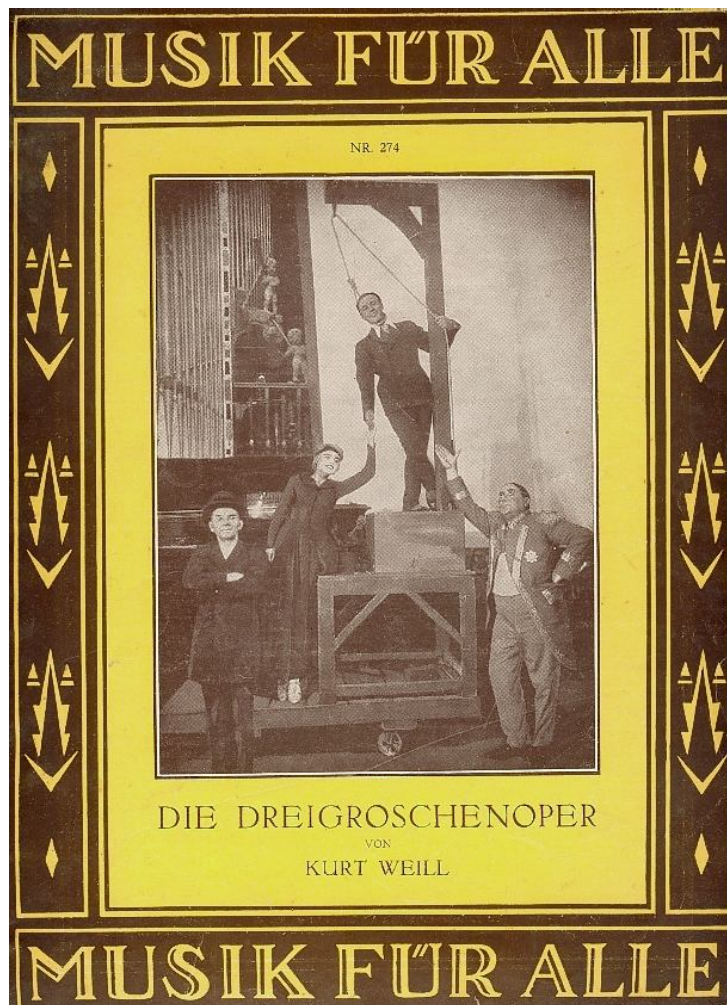
(La première version française 14 octobre 1930)

صفحه	فهرست
3	جلد نخستین انتشار اپرای چهار پنی
4	راهنمای مترجم
5	فهرست شخصیت های نمایش نامه
6	پیش در آمد. مرثیه مکی چاقوکش
9	پرده اول
46	نخستین پایانه اپرای چهار پنی
50	پرده دوم
57	میان پرده
79	دومین پایانه اپرای چهار پنی
81	پرده سوم
110	سومین پایانه اپرای چهار پنی
112	پا نوشت مترجم
	درباره اپرای چهار پنی
113	(توضیحات برتولت برشت - نوشته ها درباره تآثر 2)



Universal-Edition A. G. 1928, 80 Seiten, Erstdruck (Wilpert/Gühning² 12).

Original-Karton mit typographisch gestaltetem Deckblatt 23 x 15 cm.



راهنمای مترجم : توضیحات صحنه ای داخل پرانتز با پلیس کاراکتر متفاوت نوشته شده است. شماره های داخل پرانتز توضیحات مترجم و شمارهایی که با حرف «ت» مشخص شده مانند (ت 1) یا (ت 12) توضیحات خود برتولت برشت را در بر می گیرد که در ضمیمه همین نمایشنامه در آخرین بخش منتشر می گردد.

«دادگاه چهار پنی – تجربه جامعه شناختی» به طور جداگانه در وبلاگ برتولت برشت منتشر خواهد شد.

تأثر بی نوایان. پاریس

حمید محوی



بر اساس اپرای بی نوایان اثر جان گی

JOHN GAY . The Beggar's Opera. 29 janvier 1728

شخصیت ها

مکیت (مکی چاقو کش)، جوناتان ژرمیا پیچوم، مدیر شرکت «دوست گدایان»، سلیا پیچوم، همسر او. پلی پیچوم، دخترش. بران، رئیس کل پلیس لندن. لوسی، دخترش. جینی خوشگله. اسمیت. کشیش کیمبال. فیلش. خواننده مرثیه خوان. باند مکی چاقو کش. گدایان، روسپیان، افسر پلیس.

پیش درآمد مرثیه مکی چاقو کش

محله سو هو.

گدایان گدایی می کنند، زردها زردی می کنند، فاحشه ها فاحشگی می کنند. مرثیه خوان
مرثیه می خواند.)

کوسه، دندان دارد،

ولی مکی چاقو :

کوسه ماهی دندان هایش را نشان می دهد

ولی مکی چاقویش را پنهان می کند.

وقتی کوسه ماهی شکار می کند،

بال هایش به رنگ خون سرخ است

ولی مکی، او، دستکش به دست دارد

و هیچ اثری باقی نمی گذارد.

روی سواحل تایمز

مردم ناگهان از حال می روند.

بیماری همه گیر؟ به خودشان می گویند :

حتما کار، کار مکی بوده.

یکشنبه، در قلب شهر،
یک مرد، با چاقویی در قلبش :
سایه ای که عبور می کند،
مکی چاقو کش است.

اشمول می یر، چه اتفاقی برایش افتاد،
و یکی دیگر، ریچارد؟
مکی با درآمدهای آنها زندگی می کند
و اسکاتلندیارد نمی داند.

از چپ به راست پیچوم، همسر او و دخترش به آهستگی از صحنه عبور می
کنند.

جینی ترولن را پیدا کرده اند
با یک چاقو بین پستان هایش
روی سکوهای ساحلی، مکی قدم می زند،
او از هیچ چیزی خبر ندارد.

آفونس کجاست؟

آری، آیا هرگز کسی خواهد دانست؟
از مکی انتظار پاسخ نداشته باشید

نمی داند ولی.

در آتش سوزی بازار مکاره

هفت کودک جان سپردند.

در ازدحام مردم مکی را می بینیم

آسوده خاطر فلنگش را می بندد.

یک بیوه جوان و پارسا،

خوش نام محله

مورد آخرین اهانت ها قرار گرفت

مکی به او نیز رحم نکرد.

صدای انفجار خنده در گروه روسپیان. مردی از گروه روسپیان فاصله می گیرد و طول میدان را با شتاب می پیماید.

جینی خوشگله : مکی چاقو کش بود!

1

برای رویارویی با قساوت فزایندهٔ نوع بشر، جوناتان ژرمیا پیچوم، مرد داد و ستد، حجره ای باز کرده بود که در آن جا محرومترین محرومان می توانستند به شکلی درآیند و حرف های بززند که دل سنگدل ترین آدمها را نیز آب کنند.

رخت کن گدایان به مدیریت جوناتان ژرمیا پیچوم.

ترانهٔ بامدادی پیچوم

بیدار شو مسیحی نابکار!

زندگی گناه آلودت را از سر بگیر، سگ!

نشان بده چه در چنجه داری،

که خدا نجاتبخش تو باشد!

برادرت را بفروش، بفروش، خبیث،

زنت را، جاکش کثیف!

و خدا پدر، باد است؟

تا روز قضاوت صبر کن!

پیچوم (رو به تماشاگران): این وضع باید عوض شود. و گر نه از کار بی کار خواهم شد. کار من بیدار کردن حس ترحم آدم هاست. چند شگرد خیلی نایاب برای بیدار کردن قلب آدم ها وجود دارد، ولی اشکال این شگردها این است که خاصیت اکسیریشان را در دومین و یا سومین بار از دست می دهند. زیرا نوع آدمی در بی اعتناء ماندن قابلیت شگرفتی دارد. اجازه دهید، مثالی بزنم، آدمی آدم دیگری را که چلاق است کنار خیابان می بیند، بار اول حاضر است به او ده پن بدهد، ولی بار دوم بیش از پنج پن نخواهد داد، و برای بار سوم با خونسردی می تواند او را به پلیس تحویل دهد. سلاح های روانی نیز به همین شکل است. (یک تابلوی بزرگ از بالای صحنه پائین می آید. روی آن نوشته شده: «خوشبختی واقعی در بخشیدن است.») به چه کار می آید که بزرگوارانه ترین و قانع کننده ترین شعارها را با عشقی عمیق روی تابلوی های فریبنده نقاشی کنیم؟ فوراً نیروی جاذبه شان را از دست می دهند. در کتاب مقدس، چهار یا پنج قطعه ای که بیش از همه با قلب آدم حرف می زند وجود دارد، ولی بعد، از آن نانی در نمی آید و ما می مانیم و جیب خالی و سفره خالی. ببینید، مثلاً این تابلو: «ببخشید، به شما بخشیده خواهد شد»، سه هفته تمام است که این جا آویزان شده، ولی هیچ تأثیری نداشته است. مردم همیشه خواهان چیز های جدید هستند. روشن است که این بار نیز باید کتاب مقدس الهام بگیرم، ولی تا کی دوام خواهد آورد؟

(در می زنند. پیچوم می رود در را باز کند. مرد جوانی به نام فیلیش وارد می شود.)

فیلیش: پیچوم و شرکت سهامی گدایان؟

پیچوم: پیچوم.

فیلیش: پس رئیس شرکت «دوست گدایان» شما هستید؟ به من گفتند که به شما مراجعه کنم. آه، اینها... کلمات قصار! سرمایه واقعی! مطمئناً شما از این نوع کلمات قصار باید به اندازه تمامی یک کتابخانه ذخیره داشته باشید؟ دست کم، این یک رقم موجود است. ولی ما چگونه می توانیم از این نوع افکار بی بدیل پیدا کنیم، وقتی راه کار را نمی شناسیم، چگونه می توانیم به کار و کاسبی مان رونق ببخشیم؟

پیچوم: اسم شریفتان؟

فیلیش: ببینید آقای پیچوم، از دوران کودکی، بدشانسی آوردم. مادرم الکلی بود و پدرم قماربازی می کرد. بی آن که دست مهربان مادرم را لمس کرده باشم، همیشه به حال

خودم رها می شدم، کم کم در منجلاب شهری بزرگ غرق شدم. هرگز عاطفه پدران و کانون گرم خانواده را نشناختم. و به این شکل است که مرا می بینید...

پیچوم : به این شکل است که شما را می بینم...

فیلش (آشفته) : بی هیچ درآمدی، بازیچه ای در دست غرایزم بودم.

پیچوم : مثل یک کشتی در قعر دریا و غیره. حالا به من بگویید آقای کشتی غرق شده، در کجا این آواز هیجان انگیزتان را روایت می کنید؟

فیلش : ببخشید، آقای پیچوم؟

پیچوم : این آواز را جلوی تماشاگران می خوانید؟

فیلش : یعنی، ببینید آقای پیچوم، دیروز در خیابان هایلند، ساحة اسفناکی روی داد. من آن جا ساکت و بیچاره کنار خیابان، کلاه به دست، بی هیچ فکر شرارت آمیزی...

پیچوم (یک دفتر تنظیم موسیقی را ورق می زند) : هایلند استریت، بله، دقیقاً همین طور است. پس تو بودی، رذل، که دیروز سام و هونی غافلگیرت کردند. تا این اندازه جرئت کردی که در بخش شماره 10 مزاحم عابران شوی. ما این مسئله را در بازه فضای سبز حل کردیم، چون که به خودمان گفتیم که : «یک نفر پیدا شده که به در اشتباهی مراجعه کرده». ولی اگر یک بار دیگر آن جا ببینیمت، کارت به ارّه خواهد کشید! فهمیدی؟

فیلش : خواهش می کنم آقای پیچوم، از شما خواهش می کنم. چه کار باید بکنم، آقای پیچوم؟ پیش از این که کارت شما را به من بدهند، تمام بدنم را کبود کردند. اگر کتم را در بیاورم خیال خواهید کرد که با ماهی دودی خشک شده حرف می زنید.

پیچوم : دوست عزیز، تا وقتی که مثل سفره ماهی پهن نشده ای، می توانی بگویی که آدم های من خیلی شل و وارفته بودند. این جوان را ببینید که هنوز دست چپ و راستش را تشخیص نمی دهد! با خیال آسوده می آید این جا، و فکر می کند که تنها کافی است که خوب بازی کند تا گوشت کبابی اش را تضمین کند. چه می گفتی اگر می آمدند در برکه تو ماهی قزل آلا صید می کردند؟

فیلش : خب...، یعنی، آقای پیچوم... من برکه ای ندارم.

پیچوم : بسیار خوب. جواز تنها برای حرفه ای ها صادر می شود. (مثل تاجرهای خیلی جدی، نقشه شهر را نشان می دهد) لندن به چهارده بخش تقسیم شده. هر کسی بخواهد در هر یک از این بخش ها به حرفه گدایی درآید، به داشتن اجازه نامه جوناتان ژرمیا پیچوم و شرکت تجاری او نیازمند است. در غیر این صورت، هر کسی می تواند بیاید و ساز خودش را بزند.

فیلش : آقای پیچوم، تنها چند شیلینگ مرا از ورشکستگی کامل نجات خواهد داد. برای دو شلینگ، حتما راه حلی وجود دارد...

پیچوم : بیست شیلینگ.

فیلش : آقای پیچوم! (تضرع آمیز، تابلویی را نشان می دهد که روی آن نوشته شده : «گوشت را به روی فقر نند!» پیچوم به او تابلوی دیگری را نشان می دهد که روی آن نوشته شده : «بخش، به تو بخشیده خواهد شد.») ده شیلینگ.

پیچوم : و پنجاه درصد از درآمد هفتگی. با تجهیزات، هفتاد درصد.

فیلش : ببخشید، تجهیزات چیست؟

پیچوم : به تصمیم و تشخیص شرکت بستگی دارد.

فیلش : در کدان بخش می توانم انجام وظیفه کنم؟

پیچوم : باکر استریت، شماره 2 تا 104. بهترین بازار موجود است. در این جا پنجاه درصد با تجهیزات خواهد بود.

فیلش : بفرمائید. (می پردازد)

پیچوم : اسم شما؟

فیلش : شارل فیلش.

پیچوم : این هم از این، بسیار خوب. (داد می زند) خانم پیچوم! (خانم پیچوم وارد می شود.) فیلش، شماره سیصد و چهارده. نام او را ثبت کردم. طبیعتا می خواهید پیش از

جشن های تاجگذاری استخدام شوید، تنها فرصتی که در زندگی هر مردی پیش می آید که می تواند میوه چینی کند. تجهیزات «ت».

(پرده را از روی یک ویتترین کنار می زند، جایی که پنج مانکن از موم دیده می شود.)

فیلش : این چیه؟

پیچوم : اینها پنج نوع بنیادی فقر هستند که می توانند قلب آدمها را به هیجان بیاورند. با دیدن این پنج نوع هر آدمی به شکلی تحت تأثیر قرار می گیرد که حاضر خواهد شد از پولش بگذرد. تجهیزات «شماره 1» : قربانی وسایل نقلیه نوین. دستگاه هشدار دهنده، برای آنهایی که بی خیال عبور می کنند (شخصیت را تقلید می کند) و ناگهان تحت تأثیر فرد علیل قرار می گیرند. تجهیزات «شماره 2» : قربانی هنر جنگ. تحمل ناپذیر برای عابری که از دیدن آن کلافه می شوند. کارش تحریک حس انزجار است (شخصیت را تقلید می دهد)، انزجاری که با دیدن چندین مدال و دکوراسیون کمی تسکین پیدا می کند. تجهیزات «شماره 3» : قربانی تحولات صنعتی. کور بیچاره، یا مدرسه عالی هنر گدایی. (او شخصیت کور را تقلید می کند و به کورمال کورمال به سوی فیلش می رود. وقتی به فیلش تصادم می کند. فیلش با ترس فریاد می زند. پیچوم فوراً توقف می کند، او را با نگاهی شگفت زده برانداز می کند، و داد و بیداد راه می اندازد :) ترحمش برانگیخته شد! هرگز، هرگز برای هیچ وقت، شما گدای خوبی نخواهید شد! تماشایش کنید! حتی از عهده نقش یک عابر ساده هم بر نمی آید! و حالا برویم سراغ تجهیزات «شماره 4»! سلایا، باز هم مشروب خوردی! و حالا مثل این که چشمهایت آلبالو گیلان می چینی! شماره صد و سی و شش از لباس های کهنه اش شکایت داشت. چند بار باید تکرار کنم که یک جنٹلمن هرگز لباس کثیف نمی پوشد. شماره صد و سی و شش یک دست لباس کاملاً نو خریده است. لکه ها، لکه ها تنها عنصر لباس است که باید موجب برانگیختن ترحم شود، این کارها را باید به کمک پیئه شمع و اطوی داغ انجام داد. ولی تو به هیچ چیز فکر نکن! همه کارها را باید خودم انجام دهم! (به فیلش :) لباست را در بیاور و این را بپوش، ولی باید خوب نگهداری اش کنی!

فیلش : کار من چه می شود؟

پیچوم : اموال شرکت. تجهیزات «شماره 5»، «مرد جوانی که بهترین روزها را زندگی کرده است»، یا احتمالاً، «جوانی که روزهای باشکوهی را در زندگی اش دیده و پشت سر گذاشته».

فیلش : پس شما اینها را به خدمت می گیرید؟ و این داستان بهترین روزها را چرا خود من اجرا نکنم؟

پیچوم : گوش کن پسر، به این علت که هیچکس به بدبختی واقعی هیچکس باور ندارد، اگر دلت درد می کند و اگر بگویی که دلت درد می کند، احساس بد و منزجر کننده ای را بر می انگیزی. علاوه بر این تو اینجا نیستی که چیزی بپرسی، بلکه تنها باید این لباس کهنه را بپوشی.

فیلش : فکر نمی کنید این لباس کمی کثیف باشد؟ (پیچوم نگاه خیلی سختی به او می اندازد) آه بله ببخشید، مرا ببخشید!

خانم پیچوم : حالا، عجله کن، کوچولو، شلوارت را تا وقت گل نی نمی توانم روی دستم نگهدارم.

فیلش (با شتاب واکنش نشان می دهد) : ولی به هیچ قیمتی چکمه هایم را در نمی آورم! در غیر این صورت ترجیح می دهم فوراً قطع نظر کنم! این چکمه ها هدیه مادر بی نوای من است، و هرگز، هیچ وقت حتی در بدترین شرایط...

خانم پیچوم : پرت و پلا نگو، می دانم که پاهایت کثیف است.

فیلش : کجا می توانم پاهایم را بشویم؟ وسط زمستان!

(خانم پیچوم او را به پشت پرده ای هدایت می کند، بعد در سمت چپ می نشیند و به اطو کردن یک لباس کهنه می پردازد.)

پیچوم : دخترت کجاست؟

خانم پیچوم : پلی، بالاست!

پیچوم : آیا آن مردک دیروز دوباره آمد؟ همانی که هر وقت من نیستم، میاد اینجا!

خانم پیچوم : اینقدر بد گمان نباش جوانان، هیچکس از او جنتلمن تر نیست. آقای کاپیتان هم خیلی پی پلی رژه می رود.

پیچوم : که این طور؟

خانم پیچوم : اگر من به اندازه چهار پن عقل داشتم، پلی هم خیلی خوب از عهده برخوردارم.

پیچوم : سلیا، تو و دخترت طوری رفتار می کنی که انگار من میلیونر هستم! این طور که پیداست می خواهی او را شوهر بدهی؟ تو فکر می کنی که این فروشگاه فکسنی باز هم سر پا بایستد اگر مشتریان خوب ما چیزی برای تماشا نداشته باشند؟ داماد! فوراً ما را در چگنش می گیرد! فکر می کنی که دخترت در تخت خواب بهتر از تو جلوی زبانش را می گیرد؟

خانم پیچوم : تو واقعا افکار قشنگی درباره دخترت داری!

پیچوم : بدترین. تنفرانگیزترین. ازدواج! دختر من برای من مثل نان برای آدم گرسنه است. (کتاب مقدس را ورق می زند) حتی یک جایی در کتاب مقدس نوشته شده است. در هر صورت، ازدواج هرگز چیزی به جز کثافت کاری نیست. فکر ازدواج را از کله اش بیرون می آورم!

خانم پیچوم : جوناتان، خیلی ساده، تو تربیت درستی نداری.

پیچوم : تربیت! این آقا نامش چیست؟

خانم پیچوم : او را همیشه «کاپیتان» خطاب کرده اند، نام دیگری نشنیده ام.

پیچوم : پس، شما حتی نام او را هم نپرسیده اید؟ جالبه!

خانم پیچوم : ما چندان هم بی ملاحظه نیستیم که از او شناسنامه اش را بخواهیم! آقای متشخص هر دوی ما را به هتل «پیور» برای چند گام رقص دعوت کرد!

پیچوم : کجا؟

خانم پیچوم : در هتل «پیور» برای چند گام رقص.

پیچوم : کاپیتان؟ هتل «پیور»؟ آه... آه... (مترجم : آه در این جا، به این مفهوم که تازه فهمیده چه کسی و کجا)

خانم پیچوم : این آقا نه به من و نه به دخترم دست نزد، هنگام رقص هم دستکش چرمی به دست داشت!

پیچوم : دستکش چرمی!

خانم پیچوم : علاوه بر این، او همیشه دستکش به دست دارد، دستکش او هم سفید رنگ است : دستکش چرمی سفید.

پیچوم : همین طور است، دستکش سفید، و یک عصای دسته عاجی، کفش ورنی، با حالتی مقتدرانه و یک جای زخم...

خانم پیچوم : روی گلو. ولی ببینیم تو از کجا این موضوع را می دانی؟
(فیلش سرش را از اتاقک بیرون می آورد)

فیلش : آقای پیچوم، آیا می توانم از شما خواهش کنم که چند تا دستورالعمل و راه کار به من نشان دهید؟ من همیشه طرفدار شیوه های روشمند بودم و همیشه از سخن پراکنی اجتناب کرده ام.

خانم پیچوم : حالا این آقا هم روش کار می خواهد!

پیچوم : احمق بسیار خوبی از آب در خواهد آمد. امشب ساعت 6 بیا اینجا، اصول اساسی را توضیح خواهم داد. ولی فعلا بزن به چاک!

فیلش : خیلی سپاسگذارم آقای پیچوم، بی اندازه سپاسگذارم! (خارج می شود).

پیچوم : پنجاه درصد! – و حالا، این آقای دستکش به دست را به تو معرفی خواهم کرد : آقا اسمش مکی چاقو کش است!

(پله ها را تا اتاق پلی چهار تا کی بالا می رود.)

خانم پیچوم : خدای من! مکی چاقو کش! یا حضرت مسیح بیا به داد ما برس! _ پلی؟ پلی چه کار می کند؟

(پیچوم آرام از پله ها پائین می آید.)

پیچوم : پلی؟ پلی به خانه برنگشته. تخت خوابش دست نخورده.

خانم پیچوم : حتما با نماینده پارچه فروش ها برای صرف سوپ رفته است. حتما همین طور است جوناتان!

پیچوم : خدا کند که او برای صرف سوپ با نماینده پارچه فروش ها رفته باشد!

(آقا و خانم پیچوم به جلوی پرده می آیند و آواز می خوانند. نورپردازی : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ وصل شده به انتهای یک میله از بالا به پائین می آید و روی تابلویی نوشته شده : آواز «به جای این که...»)

آواز «به جای این که...»

1

پیچوم :

به جای آرمیدن در تخت خواب پر قو،

می خواهد به گردش برود

گویی چکاوک بریان شده در دهان فرود می آید!

خانم پیچوم :

از روی ماه به محله «سوهو» پرواز می کنند،

پروازی از نوع «قلبم را بشنو چگونه برای تو می تپد»

از ماه می آید

وقتی که عشق به دنیا می آید و ماه گذارش به محله سوهو می افتد.

2

پیچوم :

به جای کار مفیدی که سر پا بایستد، به گردش می رود،

و سرانجام در گل و لای می میرد.

پیچوم و خانم پیچوم هر دو با هم :

ماه آنها کجا بر فراز سوهو طلوع می کند؟

کجایند «قلبم را بشنو چگونه برای تو می تپد»؟

کی عشق می میرد و در گل و لای جان می سپارد؟

2

(در قلب محله سوهو، مکی چاقو کش جنایتکار ازدواجش را با پلی پیچوم دختر شاه گدایان جشن می گیرد.)

(یک اسطبل خالی.)

متیاس، (ملقب به «متیاس پول قلبی»، با نمایش دادن یک تپانچه وارد می شود و اسطبل روشن می شود) : دستها بالا، اگر کسی این جاست!

(مکیت وارد می شود و دور می زند.)

مکیت : کسی هست؟

متیاس : مگس پر نمی زنه! جشن عروسی را با خیال راحت می توانیم در این جا برگزار کنیم.

پلی (با لباس عروسی وارد می شود) : ...این جا که طویله است!

مکیت : پلی، فعلا روی آخور بشین (به سوی تماشاگران) امروز ازدواج من با دوشیزه پلی پیچوم در این اسطبل برگزار می شود. پلی به خاطر عشق تا این جا با من آمده و از این پس با یکدیگر زندگی خواهیم کرد.

متیاس : مکی، می دونی در لندن افراد زیادی را می شناسم که از این کار تو به عنوان بی باکانه ترین کار یاد خواهند کرد. ربودن تنها دختر آقای پیچوم!

مکیت : کیه این آقای پیچوم؟

متیاس : خود او به تو پاسخ خواهد داد که او فقیر ترین مرد لندن است.

پلی : تو خیال داری جشن عروسی مان را اینجا برگزار کنی؟ توی اسطبل؟ حتما کشیش مقدس را هم می خواهی به این جا بیاوری...نه، نه ممکن نیست. علاوه بر این این جا مال ما نیست، و عروسی مان را با یک کار بزهکارانه و شکستن قفل شروع نخواهیم کرد. فراموش نکن که مسئله بر سر بهترین روز زندگی ما دو نفر است.

مکیت : خواهی دید که همه چیز به خواست تو پیش خواهد رفت. با برخورد با اولین مشکل که نباید جابزنی. فوراً این جا مبلمان خواهد شد.

متیاس : این هم از مبل ها.

(از بیرون صدای کامیون های بزرگ شنیده می شود، پنج شش نفر با قالی و مبل و ظروف، و غیره وارد می شوند و اسطبل را به محل خیلی لوکسی تبدیل می کنند. در عین حال مراجعه شود به «توضیحات برای بازیگران» در تأملاتی درباره اپرای چهار پنی.) (ت 1)

مکیت : بنجل.

(آقایانی که وارد شده بودند هدایایشان را در طرف چپ می گذارند و به عروس و سپس به داماد تبریک می گویند) (ت 2)

ژاکوب (ملقب به ژاکوب پنجه سر کج) : برایتان آرزوی سعادت دارم! جینگر استریت شماره 14، تعدادی در طبقه اول بودند، می بایستی که بینشان کمی دود به پا می کردیم. رابرت اره (یا رابرت اره کن) : برایتان آرزوی سعادت دارم. در بخش ساحل یک افسر پلیس درگذشت.

مکیت : دست و پا چلوفتی ها.

ادی : ما هر کاری از دستمان برمی آمد انجام دادیم، ولی در «وست-اند»، سه نفر در وضعیت نا امید کننده ای به سر می برند. برایتان آرزوی سعادت دارم.

مکیت : دست و پا چلوفتی و سر هم بند کن ها.

جیمی : یک آقای سن و سال دار به دردرس بدی افتاد، ولی فکر نمی کنم چندان اهمیتی داشته باشد. برایتان آرزوی سعادت دارم.

مکیت : با این وجود دستورات من کاملاً روشن بود : اجتناب کردن از خون ریزی. حتی فکر کردن به این موضوع هم برای من واقعا دردناک است. شماها به هیچ وجه اهل تجارت نخواهید شد! آدمخوار آری ولی مرد امور تجاری هرگز!

والتر، (ملقب به والتر – بید مجنون) : با بهترین آرزوهایم! کلاوسن، بفرمائید خانم، نیم ساعت پیش به دوشس سامرستشایر تعلق داشت.

پلی : این مبل ها از کجا می آید؟

مکیت : از این ها خوشتر می آید، پلی؟

پلی (می زند زیر گریه) : تمام این آدم های بیچاره، به خاطر چند تا مبل!

مکیت : کدام مبل! بگو بنجل! تو واقعا حق داری که به این وضع اعتراض می کنی. کلاوسن از چوب صورتی، کاناپه دوره رنسانس! نابخشودنی است. دست کم یک میز این جا پیدا می شود؟

والتر : میز؟

(چند قطعه تخته روی آخور می چیند)

پلی : آه، مک، چقدر احساس بدبختی می کنم! ای کاش کشیش نیاید.

متیاس : البته که می آید. ما راه را کاملا به او نشان داده ایم.

والتر (میز را جلو می کشد) : این هم از میز!

(پلی به گریه ادامه می دهد)

مکیت : وضع روحی همسرم اصلا خوب نیست. حداقل چند تا صندلی این جا پیدا می شه؟ کلاوسن هست ولی صندلی نیست! شماها به هیچ چیز فکر نمی کنید. با این وجود، من هر روز ازدوجم را جشن نمی گیرم! چند بار این اتفاق افتاده؟ خفه شو، بید مجنون! پیش از این چند بار من شماها را برای انجام کاری مأمور کردم؟ این هم نتیجه کار، از همین اول همسر منو به گریه انداخته اند.

ادی : پلی عزیز...

مکیت (کلاه او را با یک تلنگر می اندازد) (ت 3) : «پلی عزیز»! کله ات را می فرستم توی شکمت با «پلی عزیزت»، شخصیت نفرت انگیز! تا حالا یک همچنین چیزی دیده شده؟ «پلی عزیز». نکنه با هاش خوابیدی؟

پلی : بس کن مک!

ادی : ولی مک...

والتر : سرکار خانم، اگر چیزی در این جا کم هست، ما برای تهیه آن فوراً اقدام می کنیم...

مکیت : کلاوسن چوب صورتی هست، ولی صندلی نیست!

(می خندد) عروس خانم جوان نظر شما در این باره چیست؟

پلی : این تازه وخیم ترین موضوع نیست.

مکیت : دو صندلی و یک کاناپه سه نفره، و عروس و داماد هم روی زمین بنشینند!

پلی : تقریباً همین طوریه.

مکیت (به سردی و خیلی خشک) : پایه های کلاوسن را اره کنید! زود باشید!

(چهار نفر شروع می کنند به بریدن پایه های کلاوسن و آواز می خوانند) :

بیل لاوگن و ماری سایر

سه شنبه گذشته از دواج کردند.

در شهرداری، نه اون می دونست لباس عروس از کجا اومده

نه اون می دونست اسم شوهرش چیه.

هورا!

والتر : سرانجام، و پس از تمام تلاش ها، می بینید که یک نیمکت قابل قبول از آب در

آمده است، سرکار خانم، بفرمائید!

مکیت : حالا ممکنه از آقایون خواهش کنم که این لباس های ژنده و کثیفشان را در بیاورند و با لباس درست و حسابی این جا حاضر شوند. من هر روز از دواج نمی کنم، و این عروسی هم عروسی هر کسی نیست. پلی، می تونم خواهش کنم که به سبب خوراکی ها رسیدگی کنی؟

پلی : این خوراکی های جشن عروسیه؟ مک، همه این ها هم دزدی شده؟

مکیت : البته.

پلی : دلم می خواد بدونم تو چه کار می کردی، اگر رئیس پلیس در می زد و وارد می شد...

مکیت : به تو نشان خواهم داد که در چنین مواردی شوهرت چه کار خواهد کرد.

متیاس : برای امروز ممکن نیست. تمام افسران برای بدرقه ملکه با اسب به دیونتری رفته اند. تاجگذاری روز جمعه برگزار می شود.

پلی : دو تا چاقو و چهارده چنگال! یک چاقو برای هر صندلی!

مکیت : واقعا جای تأسف است! اینها کار مبتدی هاست و کار مردان کار نیست! شماها ابا هیچ توجهی به استیل ندارید، تفاوتی هست بین صندلی شیپاندلی و صندلی لویی چهاردهمی!

(تمام باند برمی گردند. حالا لباس های مرتب برای شب نشینی پوشیده اند ولی متأسفانه رفتارشان با این لباس های شیک مناسبی ندارد.)

والتر : در حقیقت، ما چیزهایی را برداشتیم که بیش از همه ارزش داشته اند. این چوب را نگاه کنید! درجه یک است.

متیاس : هیس...هیس...اجازه دهید...کاپیتان...

مکیت : پلی، بیا اینجا

(زوج خودشان را برای دریافت تبریکات رسمی آماده می کنند.)

متیاس : کاپیتان، اجازه دهید که در این روزی که بی گمان زیباترین روز زندگی شما ست، در شکوفایی گل بهاری، می خواهم بگویم، در این چرخش قاطعانه، صمیمی ترین تبریکات و در عین حال عمیق ترین و غیره...را بپذیرید. موعظه کسالت آور من کمی به درازا کشید! کوتاه سخن، در یک کلمه (با مکیت دست می دهد)، با افتخار سر سرافراز، شاخه قدیمی!

مکیت : از تو خیلی ممنونم متیاس، از جانب تو خیلی برازنده بود.

متیاس : (پس از بوسیدن مکیت با ابراز احساسات با پلی دست می دهد) : بله، اینها کلماتی است که از صمیم قلب برمی خیزد. هرگز تسلیم نشو، می خواهم بگویم (با خنده)...اجازه نده که سرت بر باد برود!

(خنده سر و صدا دار جمع حضار. ناگهان، مکیت با یک حرکت سریع متیاس را به زمین می خواباند.)

مکیت : خفه شو! چرندیاتت را ببر پیش کیتی، دقیقا از آن نوع پتیاره هایی که حتما لذت خواهد برد.

پلی : مک، اینقدر بی ادب نباش.

متیاس : ولی من اعتراض می کنم و به تو اجازه نمی دهم که کیتی را پتیاره خطاب کنی...

(به سختی از روی زمین بلند می شود و روی پاهایش می ایستد.)

مکیت : آه، اعتراض می کنی؟

متیاس : علاوه بر این، من هرگز به خودم اجازه نمی دهم با او از الفاظ رکیک استفاده کنم. در این موارد من خیلی به او احترام می گذارم. این چیزی است که تو نمی توانی آن را بفهمی، همین طوری که هستی رفتار کن. آره، حرف های زشت و رکیک زدن خیلی برازنده توست! تو فکر می کنی که لوسی چیزهایی را که برای او تعریف کرده ای، به من نگفته! در مقایسه با تو، من مثل شاهزاده ها رفتار می کنم!
(مکیت او را نگاه می کند).

ژاکوب : بس کنید، بس است، آخه امروز روز جشن عروسیه!

(جلوی او را می گیرند)

مکیت : عروسیه قشنگیه، اینطور نیست پلی؟ که روز عروسی ات در اطرافت این اوباش مارمولک حضور داشته باشد! اصلا فکرش را می کردی که در چنین روزی دوستان شوهرت، او را اینطوری دست به سر کنند! این درس یادت باشد.

پلی : من فکر می کنم که همه چیز مرتب است.

روبرت (ملقب به روبرت ارّه) : بس کنید. هیچ وقت چنین برنامه ای نبوده که کسی این جا دست به سر بشه. بین دوستانه، همیشه اختلافاتی بروز می کند. حالا، پول قلبی (لقب متیاس) کادویی را که برای عروسی تهیه دیدی رو کن!

همه با هم : رو کن متیاس، رو کن متیاس... هورا...!

متیاس (قهر آمیز) : این هم از کادوی عروسی.

پلی : اوه، کادوی عروسی! متیاس پول قلبی واقعا لطف کردید. نگاه کن، مک، پیراهن قشنگ برای خواب.

متیاس : شاید باز هم می خواهی بگویی این کار ابتذال آمیز است، کاپیتان؟

مکیت : بسه دیگه، نمی خواستم در یک روز جشن عصبانیت کنم.

والتر : و این ؟ مارک چیپاندل!

(یک ساعت بزرگ چیپاندل را نشان می دهد)

مکیت : لویی چهارده.

پلی : خیلی جالبه. خیلی خوشحالم. نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم، با این همه سلیقه ای که به خرج داده اید. جای تأسف است که ما آپارتمان نداریم، اینطور نیست، مک؟

مکیت : می تونی به خودت بگی که این هنوز یک شروع. تنها قدم اول کمی مشکله. والتر از تو هم ممنونم. خیلی خوب حالا اینها را جمع کنید. غذا!

ژاکوب (در حالی که دیگران سرگرم چین بشقاب و چنگال و غیره هستند) : باز هم من دست خالی آمده ام (با عجله به پلی) بانوی جوان نمی توانید تصور کنید که این موضوع تا چه اندازه برای من ناراحت کننده است.

پلی : آقای ژاکوب پنجه کج هیچ اهمیتی ندارد.

ژاکوب : تمام این دوستان با کادوهایشان زرنگی کردند ولی من مثل این جا مثل یک احمق تمام عیار سر جایم ایستاده ام. نمی دانم چرا همیشه این نوع موقعیت ها برای من پیش می آید؟ خودتان را به جای من بگذارید. می توانم از موارد متعددی یاد کنم که دائما در چنین موقعیتی قرار گرفته ام. واقعا شگفت زده خواهید شد. مثلا همین دیروز به جینی خوشگله، جینی، برخورد کردم، زن جا افتاده...

(ناگهان متوجه مکیت می شود که پشت سر او ایستاده، سکوت می کند و با حالتی بی تفاوتی دور می شود.)

مکیت (پلی را به سر جایش می برد) : پلی، در این روز خاطره انگیز، غذایی را آماده می کنی که به یاد خواهی آورد. می توانم خواهش کنم بیایی سر میز؟

(همه سر میز حاضر می شوند.) (ت 4)

ادی (بشقاب و کارد و چنگال ها را نشان می دهد) : بشقاب زیبا! «ساووی هتل» (1).

ژاکوب : تخم مرغ با مایونز از فروشگاه «سلفریدج» (2). یک بسته «جگر چرب» ولی جیمی درسته بلعید، انگاری خیلی شکمش خالی بود.

والتر : آدم های حسابی معمولاً از شکم خالی حرف نمی زنند.

جیمی : ادی، در یک روزی مثل امروز، تخم مرغ ها را درسته قورت نده!

مکیت : آیا یک نفر می تونه یک چیزی بخواند؟ یک چیز برجسته؟

متیاس (می زند زیر خنده): یک چیز برجسته؟ این یکی خیلی به جا بود!

(زیر نگاه قاتل مکیت در حالتی مشوش می نشیند)

مکیت : در حقیقت، نمی خواستم فوراً به خوردن پردازیم. بیشتر دلم می خواست که پیش از همه تشریفات بهتری صورت می گرفت، یک چیز شاعرانه، به همان شکلی که معمولاً دیگران در چنین مواردی برگزار می کنند.

ژاکوب : چی مثلاً؟

مکیت : من باید به همه چیز فکر کنم. من از شما اپرا نخواستم. شماها می بایستی چیزی تهیه می دیدید. در چنین روزهایی مثل امروز است که آدم می بیند می تواند روی دوستانش حساب کند یا نه.

پلی : ماهی قرمز خیلی خوبیه، مک.

ادی : هی...، مثل این را هیچ کجا نخورده اید. در خانه مکی چاقوکش همیشه همینطوره. می توانید مطمئن باشید که بشقابتان شاهانه است. من همیشه این را گفته ام : مک، زنی را انتخاب کرده است که مفهوم زندگی با شکوه را می داند. این چیزی است که اتفاقاً همین دیروز به لوسی گفتم.

پلی : لوسی؟ لوسی کیه، مک؟

ژاکوب (در حالت معذب) : لوسی؟ می دانید، زیاد نباید به این موضوع اهمیت بدهید.

(متیاس از جایش بلند می شود و از پشت سر پلی با حرکات آشکار سعی می کند به ژاکوب بفهماند که سکوت کند)

پلی (متوجه می شود) : چیزی می خواستید؟ نمک شاید؟...چه می خواهید بگویید آقای ژاکوب، منظورتان چیست؟

ژاکوب : آه، هیچی، هیچی. در واقع چیز خاصی نمی خواستم بگویم...از طرف دیگر از گفتن این حرف هم پشیمان هستم!

مکیت : تو دستت چی داری ژاکوب؟

ژاکوب : چاقو، کاپیتان.

مکیت : بسیار خوب، و با چاقو ماهی ات را می بری اینطور نیست. واقعا شگفت انگیز است! پلی، تا حالا یک هم چنین چیزی را دیده بودی؟ ماهی، با چاقو! تنها خوک است که می تونه این کار را بکنه، فهمیدی، ژاکوب؟ که این برات درس عبرت بشه. پلی، تو همه رقمی را برای تبدیل کردنش به آدم متمدن خواهی دید. دست کم می دانید یعنی چی : یک آدم متمدن؟

والتر : یک آدم متمدن یا یک سفلیسی؟

پلی (جا خورده) : اوه، آقای والتر!

مکیت : پس، نمی خواهید به افتخار چنین روزی برای ما آوازی بخوانید؟ در نتیجه امروز هم مثل روزهای عادی و غم بار دیگر خواهد بود. در ضمن، آیا کسی جلوی در ورودی نگهبانی می دهد. این کار را هم مبادا خود من باید انجام می دادم؟ یک روز مثل امروز، می بایستی که جلوی در ورودی نگهبان می ایستادم تا این که شما به هزینه من به شکمتان برسید؟

والتر (قرقر می کند) : یعنی چی، به هزینه من؟

جیمی : دهانت را ببند والتر کوچولی من! من می رم، ولی کی این طرفها میاد! (خارج می شود).

ژاکوب : خیلی خنده دار می شد که در یک روزی مثل امروز همه مدعوین به زندان می افتادند!

جیمی (به حالت دو وارد می شود) : کاپیتان! بیست و دو!

والتر : براون- ببری داره میاد!

متیاس : نه، کشیش کیمبال است.

(کیمبال وارد می شود)

همه فریاد می زنند : شب بخیر کشیش کیمبال!

کیمبال : آه، سرانجام شما ها را پیدا کردم. در واقع کلبه محقر شما، ولی مالک قانونی آن...

مکیت : دوک دوونشایر.

پلی : روزبخیر پدر مقدس. واقعا که چقدر خوشبخت هستم، پدر مقدس، که در بهترین روز زندگی مان...

مکیت : و حالا، به افتخار کشیش کیمبال، از شما خواهش می کنم سرود کوچکی بخوانید.

متیاس : نظرتان درباره سرود «بیل لاوگن و ماری سایر» چیست؟

ژاکوب : البته، «بیل لاوگن» شاید مناسب حال باشد.

کیمبال : البته، ترانه خوبی!

متیاس : آقایان، آماده، شروع کنیم!

(سه نفر برمی خیزند و با صدای تردید آمیز، کدر و خارج از دستگاه می خوانند) :

سرود عروسی بی نوایان

بیل لاوگن و ماری سایر

سه شنبه گذشته از دواج کردند.

در شهرداری، نه اون می دونست لباس عروس از کجا اومده

نه اون می دونست اسم شوهرش چیه!

هورا!

می دونی حرفه همسرت چیه؟ نه!

آیا در پستی و بلندی ها زندگی تان رها خواهی کرد؟ نه!

(زننده باد عروس، زننده باد داماد!)

یک روز بیل لاوگن به من گفت :

یک تیکه از ماری برای من کافیه!

خوک!

هورا!

مکیت : همین؟ یک کمی شل و وارفته بود.

متیاس (می زند زیر خنده) : یک کمی شل و وارفته، خوب گفتی، آقایان، یک کمی شل و وارفته اجرا کردید!

مکیت : خفه شو!

متیاس : بدون اغراق تنها می خواستم نتیجه کار را بگویم.

پلی : آقایان، چون که هیچ کس نمی خواهد آواز بخواند، این بار من می خواهم یک چیزی به شیوه خاص خودم برایتان بخوانم. می خواهم داستان دختری را برایتان حکایت کنم که در یکی از این کافه هتل های چهار پنی محله سوهو دیده بودم. او دختری بود که در آشپزخانه کار می کرد، و همه او را مسخره می کردند و او هم به مشتریانی که به او مزه می پراندند، پاسخ می داد، آوازی که برایتان خواهم خواند حرف های این دخترک است. این جا بار کافه ای است که او از صبح تا شب پشت آن کار می کرد. باید در ذهنتان تصور کنید که کافه واقعا کثیفی است این تشت ظرف های کثیف است و این هم دستمالی است که با آن لیوان ها را خشک می کند. و آن جایی که شما ها نشسته اید، مشتری های این کافه هستند که او را مسخره می کردند. در عین حال برای این که صحنه کمی واقعی تر جلوه کند می توانید بخندید، ولی اگر مایل نیستید از روی اجبار نخندید. (خودش شروع می کند به خشک کردن لیوان های تخیلی و زیر لب زمزمه می کند) حالا یکی از شما باید بگوید (والتر را نشان می دهد)، مثلا، شما : هی، جینی، کشتی تو کی خواهد رسید؟

والتر : هی، جینی، کشتی ات کی خواهد رسید؟

پلی : و یک نفر دیگر باید بگوید : هر روز لیوان پاک می کنی، جینی، نامزد دزد دریایی؟

متیاس : هر روز لیوان پاک می کنی جینی، نامزد دزد دریایی؟

پلی : حالا نوبت من است

(نور برای آواز، نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید در انتهای یک میله، تابلویی دیده می شود که روی آن نوشته شده : جینی و دزدان دریایی)

جینی و دزدان دریایی

1

آقایان، امروز مرا در حال پاک کردن لیوان می بینید
می بینید که هر روز تخت خواب این آقایان را مرتب می کنم
به من یک پنی می دهید و من هم آن را بی هیچ خجالتی می گیرم
لباس ژنده و این هتل فقیرانه را می بینید
و نمی دانید با چه کسی طرف هستید
ولی یکی از شب ها در بندر فریادهایی را خواهید شنید
و خواهید پرسید : «این فریادها از کجا می آید و برای چیست؟»
و مرا خواهید دید که به لیوان هایم لبخند می زنم
و خواهید گفت : «چرا او می خندد؟»
کشتی دزد دریایی
با تمام بادبان هایش وارد بندر خواهد شد.

2

به من می گوئید : «برو لیوان هایت را خشک کن کودک من»
و به من یک پنی می دهید
و من یک پنی را می گیرم
و تخت خوابتان را مرتب می کنم
(امشب هیچ کس روی آن نخواهد خوابید)
و هنوز نمی دانید من کی هستم.
ولی شبی از شبها در بندر هیاهو به پا خواهد شد

و خواهید پرسید : «این هیا هو برای چیست؟»
و مرا خواهید دید که به لیوان هایم لبخند می زخم
و خواهید گفت : «چرا اینطوری شیطننت آمیز لبخند می زند؟»
کشتی دزد دریایی
پنجره های توپخانه اش را نشان می دهد
و بندر را به توپ می بندد.

3

و آقایان خنده هایشان بریده خواهد شد
و دیوارها به روی شما فروخواهد ریخت
و شهر تا زیربناهایش درو خواهد شد
ولی تنها یک هتل محقر است که از بارش گلوله ها در امان خواهد ماند.
و شما می پرسید : «ولی این جا چه کسی زندگی می کند؟»
در آن شب همهء بزرگی به پا می شود :
«پس چرا این هتل در آتش نمی سوزد؟»
و مرا خواهید دید که با نخستین شعاع های نور بیرونی می آیم
و خواهید گفت : «پس این زن بوده است؟»
کشتی دزد دریایی
پوشیده از نور
افراشته پرچم.

در آن روز، طرفهای ظهر، صد مرد به ساحل پیاده می شوند،
 در سایه و سکوت پیش می روند،
 از هر دری، یکی از برادران شما را می گیرند،
 غرق در زنجیر، او را برایم می آورند
 و از من می پرسند : «چه کسی را باید کشت؟»
 در آن روز، طرفهای ظهر، چه سکوتی بندر را فرا گرفته است
 وقتی از من می پرسند چه کسی باید بمیرد.
 و از من خواهید شنید : «همگی»، و برای هر سری که زمین می افتد،
 مرا می شنوید که می گویم : «هوپ لا!»
 کشتی دزد دریایی
 در افق ناپدید می شود
 و من ایستاده در بندر.

متیاس : جالب بود، ها...، خنده دار بود؟

مکیت : یعنی چی، جالب بود؟ بی شعور این کار خنده دار نیست! اسمش هست هنر، هنر بزرگ، خنده دار نیست! پلی تو واقعا این کار را به شکل شکوهمندی اجرا کردی. ولی برای این اوباش ها، با عرض پوزش از پدر مقدس، هر تلاشی بیهوده است. (با صدای خفیف به پلی می گوید) علاوه بر این از مسخره بازیهایت خوشم نمی آید، از این به بعد بهتر است از این کارها خودداری کنی. (انفجار صدای خنده از سر میز بر می خیزد. کشیش را دست می اندازند.) پدر مقدس، در دستتان چه دارید؟

ژاکوب : دو تا چاقو، کاپیتان.

مکیت : پدر مقدس، در بشقابتان چه دارید؟

کیمبال : فکر می کنم، باید ماهی قرمز باشد.

مکیت : درست است، و با چاقو ماهی قرمز را می برید، این طور نیست؟

ژاکوب : آیا چنین چیزی دیده اید که کسی با چاقو ماهی اش را بخورد! برای چنین کاری، تنها...

مکیت : خوک کثیف، فهمیدی ژاکوب؟ این درس یادت باشد.

جیمی (با شتاب وارد می شود) : هی، کاپیتان، بیست و دو، رئیس پلیس، خودش شخصا!

والتر : براون! براون – ببری!

مکیت : آره، براون – ببری، کاملا. ببر اومده. رئیس پلیس ارشد لندن، ستون اصلی «اولد بیلی» دادگاه جنایی لندن که حالا وارد کلبه محقر مکیت می شود. درستان را فراموش نکنید!

(باند تبهکاران پنهان می شوند.)

ژاکوب : کارمان ساخته است!

(براون وارد می شود.)

مکیت : سلام، جکی!

براون : سلام مکی! من زیاد وقت ندارم، و باید فوراً بروم. آه مکی، می بایستی که حتما در اسطبل که به تو تعلق ندارد برگزار شود، باز هم یک خلاف کاری دیگر!

مکیت : ولی جکی این جا در موقعیت خیلی خوبی واقع شده! خوشحالم که برای شرکت در جشن عروسی دوست قدیمی ات، مک، آمده ای. من همسرم را فوراً به تو معرفی می کنم، در خانواده پیچوم به دنیا آمده است. پلی، معرفی می کنم براون – ببری، این طور نیست رفیق؟ (و یک ضربه دوستانه و کاملا آشکار به پشت او می زند) جکی، و اینها هم دوستان من هستند، فکر می کنم که پیش از این آنها را دیده باشی.

براون (با حالت معذب) : من در مقام آشنایی شخصی مان این جا هستم، مک.

مکیت : آنها هم به همچنین. (صدایشان می کند. آنها با دست های بالا به نشانه تسلیم وارد می شوند.) سلام، ژاکوب!

براون : مثل این که این ژاکوب پنجه کج خودمونه! خوک مشهور!

مکیت : سلام، جیمی، سلام، روبرت، سلام، والتز!

براون : بسیار خوب، برای امروز کاری به این کارا نداریم.

مکیت : سلام، ادی، سلام، متیاس!

براون : بنشینید، آقایان، بنشینید.

همگی : خیلی متشکریم، آقای براون.

براون : از آشنایی با همسر دوست دیرینه ام مک خیلی خوشوقتم.

پلی : آقای عزیز خواهش می کنم.

مکیت : بشین دوست دیرینه و ویسکی بنوش... پلی من، برای آقا! امروز شما بین خودتان با مردی روبرو هستید که فرمان اجتناب ناپذیر پادشاه او را سرآمد معاصران خود قرار داده و با این وجود در تمام آزمون ها و پیچ و خم های زندگی دوست من باقی مانده است... آنها می بینند که من از کی حرف می زنم و تو نیز می دانی از چه کسی حرف می زنم، براون. آه، جکی یادت می آید دورانی را که هر دو به عنوان سرباز در خدمت ارتش هند بودیم؟ آه جکی، بیا سرود توپ ها را بخوانیم

(هر دو روی میز می نشینند. نور پردازی سرود : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید، در انتهای میله روی تابلو نوشته شده : «سرود توپ ها»)

سرود توپ ها

جانی می دونست، جیمی جشن می گرفت

ژرژ تازه سروان شده بود

ارتش از شما نمی پرسه کی هستید

سرود خوان به سوی شمال می رفتیم

سربازان به پیش

توپ روی اراده به پیش

اگه از کاپ تا کوشبهار

بارون بیاد

نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد
زرد و قهوه ای و سیاه بیاد
از اونا گرد می سازیم، حشیش روی گوشت کوبیده!

2

جانی می گفت ویسکی ش یه کم گرمه
جیمی می گفت پاهام درد می کنه
ولی ژرژ روی دوششون می زد و می گفت :
ارتش نمی توانه پاهاش درد بگیره!

سربازان به پیش

توپ روی اراده به پیش

اگه از کاپ تا کوشبهار

بارون بیاد

نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد
زرد و قهوه ای و سیاه بیاد
از اونا گرد می سازیم، حشیش روی گوشت کوبیده!

3

جیمی کشته شده، جانی مرده،

ژرژ مفقود الاثر شده.

خون جاری می شه و باز هم جاری می شه

ولی دفتر سربازگیری داوطلب ها را رد می کنه!

(نشسته با پا با ریتم رژه به زمین می کوبند.)

سربازان به پیش

توپ روی اراده به پیش

اگه از کاپ تا کوشبهار

بارون بیاد

نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد

زرد و قهوه ای و سیاه بیاد

از اونا گرد می سازیم، حشیش روی گوشت کوبیده!

مکیت : اگر چه امواج پر تلاطم زندگی ما را از یکدیگر جدا کرد، ما، دوستان دوران کودکی، اگر چه منافع حرفه ای کاملاً متفاوتی داریم، به طوری که برخی احتمالاً خواهند گفت که حتی در قطب مخالف یکدیگریم، ولی دوستی ما تمام آزمون های زندگی را پس داده است. این درس را به یاد داشته باشید. من که یک راهزن حقیر راه های بزرگ هستم، البته می فهمید که چه می خواهم بگویم، به ندرت پیش آمده که من طرحی را به اجرا گذاشته باشم، بی آن که بخشی از آن را و بخش قابل ملاحظه ای از آن را با براون دوست قدیمی ام به پاس وفاداری خدشه ناپذیرش تقسیم نکرده باشم. و او نیز، به عنوان رئیس ارشد پلیس، به ندرت پیش آمده – اون چاقو را از جیبش درآر ژاکوب - که دستگیری دسته جمعی سازمان دهی کرده باشد، بی آن که اخطار محرمانه ای برای من فرستاده باشد. همه این ها روی رابطه متقابل تکیه دارد. این درس را به یاد داشته باشید (بازوی براون را می گیرد) دوست دیرینه جکی، واقعا خیلی خوشحتم که تو به این جا آمدی، دوستی ما یک دوستی حقیقی است!

(سکوت، در حالی که براون با حالت غم ناکی به فرش نگاه می کند.) این یک فرش شیراز اصل است!

براون : از کمپانی شرقی!

مکیت : آره، از آن جا است که همیشه می فروشیم. می بینی، امروز می بایستی که تو این جا باشی جکی، تنها امیدوارم که مشکلی برای مقامی که داری ایجاد نکند.

براون : خیلی خوب می دونی، مک، که من نمی توانم هیچ چیزی را از تو دریغ کنم. بسیار خوب، حالا باید بروم، نمی دانم به چند جا باید سر کشی کنم! اگر اتفاقی برای تاجگذاری بیافتد...

مکیت : می دانی جکی، پدر زن من نم پس نمی دهد. اگر او بخواهد جنجال به پا کند، آیا اسکاتلند یارد چیزی علیه من پیدا خواهد کرد؟

براون : در اسکاتلند یارد! هیچ پرونده ای از تو وجود ندارد.

مکیت : طبیعیه.

براون : خیلی خوب می توانی حدس بزنی که کار من باید باشد، من دیگر باید بروم، شب بخیر.

مکیت (به تمام باند خودش) : آقایان از جایشان بلند نمی شوند؟

براون (به پلی) : بهترین تبریکات مرا بپذیرید!

(خارج می شود، مکیت او را بدرقه می کند. در این مدت ژاکوب با پلی حرف می زند و متیاس با والتر)

ژاکوب (به پلی) : باید اعتراف کنم وقتی شنیدم براون-بیر آمده، باورم نشد.

متیاس : می بینید خانم که ما در میان فضای رهبران عالی مقام روابطی داریم.

والتر : البته، مک بیش از این ها در چمدانش دارد، بی آن که تردیدی در این مورد داشته باشیم. ولی ما هم بیش از این ها در چمدانمان داریم. آقایان ساعت نه و نیم است.

متیاس : و حالا، وقت بهترین فرار سیده است.

(همگی در انتهای صحنه سمت چپ، پشت پرده چیزی پنهان شده است. مکیت وارد می شود.)

مکیت : چه اتفاقی افتاده؟

متیاس : یک سورپریز دیگر، کاپیتان.

(پوشیده در پشت پرده های دیواری، سرود «بیل لاوگن» را به آرامی و با دقت زیاد می خوانند : «سه شنبه گذشته از دواج کردند - در شهرداری، نه اون می دونست لباس عروس از کجا آمده- نه اون می دونست اسم شوهرش چیه.» وقتی به «اسم شوهرش»

می رسند، متیاس پرده را ناگهان کنار می زند و همه با صدای بلند می خوانند و به روی تخت خوابی که از آن رونمایی کرده اند می زنند.)

مکیت : از شما خیلی ممنونم رفقا، ممنونم.

والتر : و حالا، بی سر و صدا وقت رفتن فرا رسیده است

(همه ناپدید می شوند)

مکیت : و حالا احساس جای خودش را پیدا می کند. وگر نه به روبات تبدیل خواهیم شد. بیا بنشین پلی! (آهنگ) آیا ماه را روی محله سوهو می بینی؟

پلی : آری می بینمش عشق من. آیا صدای تپش قلب مرا می شنوی، عشق من؟

مکیت : می شنوم، عشق من.

پلی : هر جایی که بروی من نیز با تو خواهم بود.

مکیت : و آن جایی که تو باشی من نیز با تو خواهم بود.

(هر دو با هم)

ما برگه رسمی نداریم

بدون دسته گل در پای پله های کلیسا

بدون تاج گل نارنج

نمی دانم لباس عروس از کجا آمده است.

بشقابی که تو در آن غذا خوردی

زیاد نگاهش نکن. دوربیاندازش!

عشق دوام می آورد یا دوام نمی آورد

این جا و آن جا.

3

(از دیدگاه پیچوم که از سختی های زندگی بسیار می داند، از دست دادن دخترش به معنای ویرانی تمام و کمال است. رخت کن گدایان نزد جوناتان پیچوم و شرکت سهامی. سمت راست پیچوم و خانم پیچوم. در چهارچوب در پلی با مانتو و کلاه، چمدان به دست دیده می شود.)

خانم پیچوم : این هم از عروس! لباس عروسی با کلاه و دستکش و چتر کوچک سایه بان که گران تر از کشتی مسافرتی تمام شده، مثل میوه خیلی رسیده باید بیافتد به دست آن مردک اوباش. تو واقعا ازدواج کرده ای؟

(نورپردازی برای آهنگ : نور طلایی. ارگ روشن میشد. سه لامپ از سقف پائین می آید در انتهای میله روی تابلو جمله زیر نوشته شده است :

«پلی با ترانه ای به پدر و مادرش می فهماند که با یک مکیت تبهکار ازدواج کرده است.»

1

مدت ها پیش، هنوز دختر معصومی بودم

زیرا همانند دیگران بودم

به خودم می گفتم، اگر مردی پیدا شود

چه باید به او بگویم؟

و اگر پول داشته باشد

و اگر مرد زیبایی باشد

و اگر شیک و پیک باشد

و اگر باب طبع زنان و تو دل برو باشد

در این صورت، به او خواهم گفت : نه.

سرم را بالا خواهم گرفت
از هر دری سخنی خواهم گفت.
البته که شب پرستاره ای خواهد بود
البته که کشتی ها بادبان برخواهند افراشت
ولی بهتر است که داستان را به همین جا خاتمه دهیم
نمی توانیم بی هیچ رسمی و رسومی به تخت خواب برویم.
نباید حواسم را از دست بدهم: همه چیز این جا است.
وگرنه کارمان به کجا خواهد کشید؟
من تنها یک پاسخ خواهم داشت : نه!

2

اولی اهل شمال بود،

او درست همانی بود که باید باشد.

دومی سه کشتی در بندر داشت

و سومی مرا ربود

پول داشتند

تو دل برو بودند

شیک و پیک

باب طبع زنان و تو دل برو

به آنها گفتم : نه.

سرم را بالا خواهم گرفت

از این سو و آن سو حرف زدم.

البته که شب پرستاره ای بود

البته که کشتی ها بادبان بر افراشتند
ولی می بایستی به همین جا خاتمه می یافت
نمی توانیم بی هیچ رسمی و رسومی به تخت خواب برویم.
نباید حواسم را از دست بدهم : همه چیز این جا است.
وگرنه کارمان به کجا خواهد کشید؟
من تنها یک پاسخ داشتم : نه!

3

روزی از روزها زیر آفتابی دیوانه وار
مردی آمد که از من هیچ چیز نخواست.
بی هیچ حرفی وارد شد، کلاهش را به میخی آویزان کرد
و من نمی دانم سرگرم چه کاری بودم
از آن جایی که او پول نداشت
مرد جذابی هم نبود
و حتی روز یکشنبه نیز لباس مرتبی به تن نداشت
و از شگردهای به دست آوردن دل خانم ها نیز بی اطلاع بود
به او نگفتم : نه.
سرم را بالا نگه نداشتم
و از این سو و آن سو حرفی نزدیم.
آه که چه شب پر ستاره ای بود
ولی هیچ کشتی بادبان برنیافراشت.
نمی توانستیم به همین جا خاتمه دهیم
همین مانده بود که به تخت خواب برویم، بی هیچ تشریفاتی.

هوش سرم پریده بود : همه چیز این جا است.

آری، باید از آن جا عبور می کردیم.

ممکن نبود بگویم نه.

پیچوم : زن یک تبهکار، این همان اتفاقی است که برای او افتاده! آه که چقدر زیباست! آه که چقدر دلپذیر است!

خانم پیچوم : چون که اعتقاد اخلاقی برای ازدواج کردن نداشتی، حتما می بایستی که با یک دزد اسب، یک راهزن وصلت کنی؟ برایت گران تمام خواهد شد! باید خیلی پیش از این ها پیشبینی می کردم! وقتی دختر کوچکی بود خودش را به جای ملکه انگلستان تصور می کرد!

پیچوم : او واقعا ازدواج کرده؟

خانم پیچوم : آره، دیشب، ساعت پنج.

پیچوم : یک تبهکار معروف! وقتی به این موضوع فکر می کنم، می بینم که این مرد از گستاخی کم نیاورده است. اگر دخترم یعنی آخرین تکیه گاه دوران پیری ام را به او بدهم، خانه خراب خواهد شد، چیزی برایم باقی نخواهد ماند. آخرین سرمایه ام را به او نخواهم داد، وگرنه به گرسنگی خواهم افتاد. اگر برای ما سه نفر چند چوب برای زمستان امسال ذخیره کنیم، شاید سال آینده را هم ببینیم. شاید.

خانم پیچوم : تو چی فکر می کنی؟ جوناتان این دست مزد تمام کارهای کارهایی است که ما برای او انجام دادیم. دارم دیوونه می شم. همه چیز در فکرم به هم ریخته، دیگخ نمی تونم روی پاهام بایستم. آه. (از حال می رود) شراب «کوردیال مدوک»!

پیچوم : مادرت را ببین، ببین با مادرت چه کرده ای! زود باش! دختر گانگستر! چه صحنه زیبایی! چه صحنه دلپذیری! خیلی قشنگه که قلب این زن بیچاره را هدف گرفتی. (پلی با یک بطری شراب مدوک باز می گردد). این تنها راه تسکینی است که برای مادرت باقی مانده.

پلی : تو خودت می توانی دو لیوان از این شراب را به او بدهی. مادر من وقتی حالش خوب نیست حتی گنجایش دو برابر این را هم دارد. حالش را جا می آورد.

(در تمام این صحنه پلی حالت شادی و خوشبختی خاصی را نشان می دهد)

خانم پیچوم (حالش به جا می آید): آه، ببین حالا به فکر من است و برای من اظهار نگرانی می کند!

(پنج مرد وارد می شوند). (ت 5)

یک گدا : آه، نه دیگر نمی تواند به این شکل ادامه پیدا کند! باید یک بار برای همیشه به شما بگویم : فروشگاه شما بیشتر آخور خوک است تا فروشگاه و این پای مصنوعی هم پای مصنوعی نیست و فقط دل احمق ها را می تواند به رحم بیاورد و من دیگر حاضر نیستم برای آن ذخیره مالی ام را هزینه کنم.

پیچوم : منظورت چیست، این پای افلیج مصنوعی مثل هر پای افلیجی دیگر کارایی دارد، حتما از آن به خوبی مراقبت نکرده ای و تمیز نگهداری نکرده ای.

گدا : آه، پس چرا نمی توانم به خوبی دیگران نانم را در بیاورم؟ نه به درد من نمی خورد. (پای افلیج مصنوعی را می کند و به دور پرتاب می کند) بهتر است پای خودم را قطع کنم تا این آشغال را با خودم حمل کنم!

پیچوم : می خواهم دقیقا بدانم که شما ها از من چه می خواهید؟ از من چه انتظاری دارید، اگر مردم دلشان مثل سنگ قبر سخت است؟ من که نمی تونم به هر کدامتان پنج تا پای افلیجی مصنوعی بدهم! ظرف پنج دقیقه من از هر کسی آن چنان ویرانه غمباری خواهم ساخت که اشک هر سگی با دیدن آن سرازیر شود. از من چه انتظاری دارید، اگر اشک هیچ آدمی را در نمی آورد. بیایید، نگاه کنید، این هم یک پای افلیجی دیگر، اگر آن پای افلیجی کافی نیست، این را بگیر. ولی مواظب وسایلت باش!

گدا : خب، با این می شه یه کاری کرد، خوبه.

پیچوم (اعضای مصنوعی گدای دیگری را بازرسی می کند) : (به همسرش سلیا) چرم خوبی نیست، سلیا، کائوچویش هم وضع بدتری دارد! (به گدای سومی) قوزت داره و می ره و این آخریشه. مجبوریم همه چیز را از صفر شروع کنیم. (گدای چهارم را بازرسی می کند) کاملا طبیعی که زخم طبیعی هرگز جای زخم مصنوعی را نمی گیرد... (به گدای پنجمی) و حالا تو، تو شبیه چی هستی؟ دوباره شکمت را پر کردی این دفعه باید خودم سر مشق بدم.

گدا (پنجمی) : آقای پیچوم به شما اطمینان می دهم که غذای خاصی نخورده ام، چربی من بیمارناک است، در این مورد کاری از دستم ساخته نیست.

پیچوم : از دستم من هم کاری ساخته نیست. تو اخراج هستی. (به گدای دومی) دوست عزیز، بین به هیجان آوردن و عصبانی کردن آدم ها تفاوتی وجود دارد. بله، من به افراد هنرمند نیازمند هستم. در روزگار ما دیگر هنرمندانی که با قلب آدمها حرف بزنند کم یاب شده است. اگر شما کارتان به درستی انجام می دادید، تماشاچیان شما باید برایتان دست می زدند! تو به هیچ عنوان مبتکر نیستی! روشن است که نمی توانم قرارداد با تو را تمدید کنم.

(گدایان می روند)

پلی : مامان، خواهش می کنم یه کم فکر کن، آیا مرد جذابی است؟ نه. ولی وضعیت خوبی دارد. او برای من امکان یک زندگی مناسب و راحت را فراهم می آورد. او یک دزد بی بدیل، جیب بر تردست و با تجربه ای است. می توانم خیلی به دقت برایت بگویم که در آمد او چقدر است. و با چند معامله موفق می توانیم به خانه کوچکی در روستا کوچ کنیم، مثل شکسپیر که پدرم این همه او را ستایش می کند.

پیچوم : خیلی ساده است. تو ازدواج کردی. در این صورت چه باید کرد؟ وقتی فردی ازدواج می کند؟ هیچ جای نگرانی نیست. چون که می تواند طلاق بگیرد، این طور نیست، آیا پیدا کردن جواب این همه مشکل بود؟

پلی : نمی فهمم چه می خواهید بگویید.

خانم پیچوم : طلاق. یعنی طلاق دیگه!

پلی : ولی من او را دوست دارم! چگونه از من انتظار دارید که از حالا به طلاق فکر کنم؟

خانم پیچوم : تو خجالت نمی کشی؟

پلی : مامان، اگر تو هرگز کسی را دوست...

خانم پیچوم : دوست داشتن! تمام این رمان های مقدسی که تو خوانده ای، افکارت را به هم ریخته است! پلی، ولی همه همین کار را می کنند!

پلی : در این صورت، من یک استثناء هستم.

خانم پیچوم : و من، به نشیمن گاه این خانم استثنائی کشیده می زنم...

پلی : البته، این کاری است که تمام مادرها در چنین مواردی می کنند، ولی هیچ فایده ای ندارد، چون که عشق بالاتر از نشیمن گاه است.

خانم پیچوم : پلی، کاسه صبرم را لبریز نکن!

پلی : اجازه نمی دهم عشقم را از من بدزدند.

خانم پیچوم : یک کلمه دیگر اگر حرف بزنی، کشیده می خوری ها.

پلی : ولی عشق قوی تر از این حرفها است، قوی تر از همه چیز.

خانم پیچوم : شوهرت، مطمئنا در گوشه و کنار چند تا مرغ دیگر هم دارد. وقتی به دار آویزان شد، سر و کله نیم دوجین بچه به بغل هم پیدا خواهد شد. آه، جاناتان!

پیچوم : اعدام، چه چیزی ترا به این فکر واداشته است؟ فکر خوبیه. پلی یک لحظه ما را تنها بگذار. (پلی خارج می شود). درسته. برای ما یعنی چهل لیور استرلینگ پاداش.

خانم پیچوم : می دانم. باید او را به رئیس پلیس معرفی کنیم.

پیچوم : روشن است. و علاوه براین او را به رایگان برای ما به دار خواهند آویخت... یعنی با یک تیر دو نشان خواهیم زد. تنها باید بدانیم او کجا خودش را پنهان کرده است.

خانم پیچوم : من مخفی گاهش را به تو می گویم. او در خانه روسپی هایش پنهان می شود.

پیچوم : ولی آنها او را لو نمی دهند.

خانم پیچوم : این کار را به عهده من واگذار کن. پول دنیا را می گرداند. من فوراً به ترنبریدج می روم و با این دوشیزه خانم ها حرف می زنم. اگر این مردک تا دو ساعت دیگر از بدشانشی بخواهد یکی از آنها را ملاقات کند، کار تمام است.

پلی (که از پشت در گوش ایستاده بوده) : مادر عزیزم نیازی به زحمت تو نیست. به جای این که به ملاقات آن خانم ها بروی، مک ترجیح می دهد به پنهان گاه های «اولد بایله» برود. ولی حتی اگر به «اولد بایله» برود، رئیس پلیس خودش شخصا به او یک گیلان ویسکی تعارف خواهد کرد و با هم سیگار برگ خواهند کشید، و درباره کارهای تجاری حرف خواهند زد که همیشه هم در این خیابان مطابق قانون نبوده. زیرا، پدر عزیزم، رئیس پلیس خودش شخصا با صمیمیت تمام به عروسی من آمد.

پیچوم : و این آقای رئیس پلیس اسمش چیست؟

پلی : نام او براون است. ولی تو باید او را به اسم براون-بیر بشناسی، چون که تمام آنهایی که از او وحشت دارند، او را براون -بیر می نامند. ولی شوهر من او را جکی

صدا می زند، می بینی؟ چون که برای مک، جکی دوست قدیمی اوست. آنها دوستان دوران کودکی همدیگر هستند.

پیچوم : که اینطور، که اینطور، آنها با هم دوست هستند. رئیس پلیس و بزرگترین تبهکار، آنها حتما بهترین دوستان واقعی در تمام شهر هستند.

پلی (غزل سرایانه) : هر بار که با همدیگر می نوشیدند، گونه یکدیگر را متقابلاً نوازش می کردند و می گفتند : «اگر تو یک گیلان دیگر بالا بیاندازی من هم یک گیلان دیگر بالا می روم.» و هر بار یکی از آن دو می رفت دیگری اشک می ریخت و می گفت « هر کجا که بروی من هم خواهم آمد!» در اسکاتلند یادر هیچ پرونده ای در مورد مک وجود ندارد.

پیچوم : بسیار خوب، بسیار خوب. بین سه شنبه شب و پنجشنبه صبح، آقای مکیت، شهروندی که مطمئناً دارای چند همسر می باشد، دخترم را فریب داده تا به بهانه ازدواج، خانه والدینش را ترک کند. پیش از پایان هفته، تنها به همین علت او را به شکلی که شایسته آن است، پای دار خواهند برد. «آقای مکیت، پیش از اینها دستکش چرمی سفید به دست می کردید و عصای دسته عاجی داشتید، و جای جراحی به گردن دانه دیده می شد و دائماً به هتل «پیور» می رفتید. جای جراحی هنوز سر جایش است : و این از بی اهمیت ترین نشانه های شما است ولی در آینده نزدیک، از این پس به جز سلول های میله های آهنی محکم به هیچ کجای دیگر رفت و آمد نخواهید کرد...».

خانم پیچوم : جاناتان، کاری از دست تو بر نمی آید، این آدم، مکی - چاقو کش است، یعنی بزرگترین تبهکار تمام لندن، و هر کاری بخواهد می کند.

پیچوم : با همه این حرف ها، مکی چاقو کش کیه؟ آماده شو، باید برویم پیش رئیس پلیس لندن. و تو، باید به تورنبریدج بروی.

خانم پیچوم : به خانه روسپی ها.

پیچوم : دنانت کار این دنیا به شکلی است که باید دائماً پاهایمان را از ترس این که مبادا آنها را از ما بدزدند به حرکت درآوریم و بدویم.

پلی : پایا، من خیلی خوشوقت خواهم شد که دوباره با آقای براون ملاقات داشته باشم.

(هر سه نفر به جلوی صحنه می آیند و آواز می خوانند - نور پردازی برای آهنگ - روی تابلو می خوانیم : پایان بخش اول)

پایانه بخش اول اپرای چهار پنی

درباره بی ثباتی امور انسان

پلی :

آیا آن چه را که من خواسته ام بیش از اندازه بوده؟
یک بار، پیش از آن که بمیرم،
مردی را دوست داشته باشم، و به او تعلق داشته باشم،
آیا رؤیای حقیر من خیلی ناممکن است؟

پیچوم (با کتاب مقدس به دست) :

این حق هر انسانی است که روی زمین
در گذارگاه زندگی، خوشبخت باشد.
زیر آسمان از تمام شادی ها سهمی ببرد
ونانی برای خوردن داشته باشد و نه سنگ
این حق مسلم هر انسانی روی زمین است.
با این وجود هرگز در این پائین دیده نشده است
که مردی بازشناسی حق خود را دیده باشد
چه کسی از وعده های داده شده شادمان نخواهد شد؟
ولی شرایط چنین نمی خواهد.

خانم پیچوم :

خیلی دوست داشتم نیکوکار می بودم

و می توانستم بگویم : «بگیر، آن را به تو می دهم»،

که تو از زندگی بهره ببری!

چه کسی این را نمی خواهد؟

پیچوم :

نیکوکار بودن، چه کسی نمی خواهد نیکوکار باشد؟

تقسیم کردن مال و اموال بین فقرا، چرا که نه؟

اگر همه نیکوکار بودند، بهشت آنها تحقق می یافت.

چه کسی نمی خواهد روی پاهای خودش راه برود؟

چه کسی نمی خواهد نیکوکار باشد؟

ولی روی سیاره غمگین،

ثروت و امکانات محدود، و انسان پست و خشونت بار است.

چه کسی نمی خواهد شرافتمندانه زندگی کند؟

ولی شرایط برای چنین منشی مناسب نیست.

پلی و خانم پیچوم :

افسوس، دلایل بسیار هستند: جهان فقیر و انسان نابکار است.

پیچوم :

البته، من دلایل بسیاری در چنته دارم : جهان فقیر و انسان نابکار است.

چه کسی نمی خواهد بهشت خود را روی زمین برپا کند؟

ولی آیا شرایط اجازه چنین کاری را می دهد؟

نه مشخصا اجازه چنین کاری را نمی دهد.

برادری که ترا دوست دارد، و تو به او اعتماد داری

اگر گوشت بریان به اندازه کافی نباشد

آن را با خونسردی تمام از تو خواهد ربود.

چه کسی نمی خواهد وفادار نباشد؟

با این وجود، زنی که دوستش دارید،

اگر جذبه هایت را در نگاه او از دست بدهی

ترا قطعه قطعه خواهد کرد.

چه کسی دلش نمی خواهد از او قدر دانی شود؟

با این وجود، کودکی که ترا دوست می داشته

اگر در روزهای پیری برایش دست و پا گیر باشی

با نفرت ترا خورد خواهد کرد.

انسان بودن، چه کسی نمی خواهد انسان باشد؟

پلی و خانم پیچوم :

دنیای رقت باری است

و سرنوشت حقیری داریم

جهان فقیر و انسان خبیث است

افسوس، حق با اوست.

پیچوم :

البته که خیلی حق با من است :

جهان حقیر و انسان خبیث است.

ما همگی می خواستیم نیکو کار باشیم

ولی اگر شرایط مناسبی وجود می داشت.

همگی با هم :

هرگز از عهده بر نخواهیم آمد،

جهان بی ارزش است.

پیچوم :

جهان حقیر و انسان خبیث است

بدبختانه حق با من است.

همگی با هم :

دنیای رقت بار

سرنوشت حقیر

هرگز از عهده بر نخواهیم آمد

جهان بی ارزش است.

(پنجشنبه بعد از ظهر. مکی - چاقوکش همسرش را ترک می کند و از ترس انتقام پدر زنش به مرداب های هایگیت می گریزد.)

اسطبل.

پلی (با شتاب وارد می شود) : مک، مک، نترس!

مکیت (روی تخت دراز کشیده است) : چه اتفاقی افتاده؟ چرا این همه ملتهب هستی!

پلی : من پیش براون بودم، پدرم هم با او ملاقات کرده، و هر دو با هم برای بازداشت تو موافقت کرده اند. براون سعی کرد از تو دفاع کند ولی سرانجام در مقابل تهدیدات پدرم تسلیم شد، حالا تا مدتی باید ناپدید شوی، مک عجله کن باید چمدانت را ببندی.

مک : چمدانم را ببندم؟ مگه دیوونه شدی؟ پلی بیا اینجا، دلم می خواهد با تو به کار ضروری تری بپردازم.

پلی : نه، نه، حالا نمی تونیم. خیلی می ترسم. آنها فقط از اعدام حرف می زدند.

مکیت : من اصلا دوست ندارم که از این توهمات در سرت بپروانی. از من هیچ پروندهای در اسکاتلند یارد وجود ندارد.

پلی : دیروز، شاید، ولی امروز خیلی چیزها وجود دارد. تو... من کپی اعلامیه پی گرد را آورده ام، فهرست بلند بالایی دارد... تو دو تاجر را کشته ای، بیش از سی دزدی، بیست سه مورد اعمال خشونت مسلحانه، ایجاد آتش سوزی به قصد، قتل با نقشه قبلی، اوراق تقلبی و استفاده از تقلب، اهانت به مقامات عالی قضایی به دفعات بی شمار. تمام این موارد تنها به یک سال ونیم گذشته مربوط می شود. تو مرد مخوف معرفی شدی مک. و در وینچستر، تو دو خواهر نابالغ را فریب داده ای.

مکیت : آنها به من گفته بودند که بیش از بیست سال دارند. ولی براون چه جوابی داد؟

(از جایش برمی خیزد، و در طول جلوی صحنه سوت زنان عبور می کند و به سمت راست می رود.)

پلی : وقتی داشتم می آمدم بیرون، در راهرو جلویم را گرفت تا به من بگوید که از این پس هیچ کاری برای تو از دستش ساخته نیست، مک! (پلی او را در آغوش می گیرد.)
مکیت : در این صورت اگر من باید بروم، این تو هستی که باید هدایت امور تجاری را به عهده بگیری.

پلی : حالا از امور تجاری حرف نزن، مک، نمی خواهم در این مورد حرف بزنی. پلی بیچاره ات را یک بار دیگر ببوس و قول بده، قوب بده که هرگز...

(مکیت با شتاب حرف او را قطع می کند و او را سر میز می برد و با زور او را روی صندلی می نشاند.)

مکیت : این کتاب حسابداری است. به من خوب گوش کن. این لیست کارمندان است. (می خواند) اینجا ژاکوب پنجه کج است، یک سال و نیم خدمت، ببینیم چه کار کرده و چه آورده : یک، دو، سه، چهار، پنج ساعت طلا، چیز زیادی نیست، ولی کار تمیزیه. روی پایم ننشین، الان حوصله این جور کارها را ندارم. بعد، والتر بید مجنون است، یعنی پرنده ای که نمی شود روی آن حساب کرد. برای حساب شخصی اش کار می کند. سه هفته مهلت، و بعد باید اخراج شود. تنها کاری که باید بکنی این است که او را به براون لو بدهی.

پلی (بین دو حق هق گریه) : تنها باید او را به براون لو بدهم.

مکیت : جیمی 2، یکی از مشتری های نا اهل است، رابطه خوبی دارد ولی نا اهل است. به او می توانی چیزی پیش پرداخت کنی.

پلی : به او پیش پرداخت خواهم کرد.

مکیت : روبرت اره، خبره اشیا عتیقه است، هیچ استعداد خاصی ندارد، به پای دار نخواهد رفت ولی هیچ چیزی هم برای وارثان خود باقی نخواهد گذاشت.

پلی : هیچی چیزی برای وارثان...

مکیت : برای بقیه موارد، کاملاً مثل گذشته عمل کن، ساعت هفت از خواب بیدار شو، توالت کن، گاهی گذاری حمام کن و غیره.

پلی : حق با تو است، باید دندان روی جگر بگذارم و به امور رسیدگی کنم. آن چه متعلق به تو است، به من نیز تعلق دارد، اینطور نیست مکی؟ آیا باید اتاق هایی را که تو در شهر اجازه کرده ای مرتب کنم، مک؟ فکر نمی کنی که بهتر است آنها را تحویل دهم؟ چون که هزینه بیهوده ای خواهد بود!

مکیت : نه، من به آنها احتیاج دارم.

پلی : ولی برای چی؟ خرج بر می دارد!

مکیت : تو انگار فکر می کنی که من هرگز بر نمی گردم.

پلی : چی؟ ولی وقتی برگردی (ت 6) باز هم اتاق برای اجاره هست! مک... مک، دیگر تحمل ندارم. به لب هایت نگاه می کنم و حرف هایت را نمی شنوم. آیا به من وفادار باقی خواهی ماند، مک؟

مکیت : البته، من به تو وفادار خواهم بود : حساب درست موجب خوشبختی زوج ها خواهد شد. تو فکر می کنی که ترا دوست ندارم؟ من از آن چه تو می بینی دورتر را می بینم، فقط همین.

پلی : چقدر از تو ممنونم مک. به فکر من هستی در حالی که دیگران مثل گله سگ شکاری در پی تو هستند...

(روی کلمه سگ شکاری، مکیت رنگش می پرد، به سمت راست می رود، کتش را در می آورد و دست هایش را می شوید.)

مکیت (با شتاب) : درآمدها را دائما به بانک جک پول در منچستر بفرست. بین خودمان بگویم که موضوع بر سر چند هفته است، و من تمام فعالیت هایم را کاملا به بخش بانکی منتقل می کنم. تا پانزده روز دیگر، تمام پول باید از این معامله بیرون کشیده شود، بعد تو باید بروی پیش براون و فهرست اسامی کارمندان را به پلیس تحویل دهی. در چهار هفته حداکثر، تمام این رسوبات بشریت در پشت در زندان های «اولد بایلی» ناپدید خواهد شد.

پلی : ولی، مک! چطوری می تونی در چشم آنها نگاه کنی، در حالی که از زندگی محرومشان می کنی و در ذهنت از همین حالا انگار همگی شان اعدام شده اند؟ چطوری می تونی با آنها دست بدهی؟

مکیت : با کی؟ با روبرت اره؟ با متیاس پول قلبی، با ژاکوب پنجه کج؟ این شکارهای تیر اعدام؟ (گروه تبهکاران وارد می شوند) آقایان خیلی خوشقتم که شما را در این جا می بینم.

پلی : روز بخیر آقایان.

متیاس : کاپیتان، سرانجام برنامه جشن تاجگذاری را دریافت کردم. باید بگویم که ما روزهای سخت و پر کاری را در پیش رویمان داریم. تا نیم ساعت دیگر اسقف اعظم کانتربری وارد خواهد شد.

مکیت : در چه ساعتی؟

متیاس : ساعت پنج و نیم. ما فوراً باید برویم، کاپیتان.

مکیت : بله، حالا شما باید فوراً بروید.

روبرت : یعنی چی «شما»؟

مکیت : بله البته، ولی متأسفانه من مجبورم به مسافرت کوتاهی بروم.

روبرت : خدای من، مطمئناً شما را به زندان نمی اندازند؟

متیاس : و دقیقاً در روزهایی که ما تاجگذاری را آماده می کنیم. تاجگذاری بدون شما مثل سوپ بی نمک است.

مکیت : خفه شو! به همین علت هدایت امور را موقتاً به همسرم واگذار کرده ام. پلی!

(مکیت پلی را به جلوی صحنه هول می دهد، و سپس فاصله می گیرد و او را از دور تماشا می کند.)

پلی : رفقا، من مطمئن هستم که کاپیتان ما می تواند با خیال راحت به مسافرت برود. کارها روی غلتک خواهد افتاد، این طور نیست رفقا؟

متیاس : به من ارتباطی ندارد، ولی با این وضعیتی که الان وجود دارد، نمی دانم یک زن... منظورم شما نیستید، خانم!

مکیت : پلی، تو چه جوابی برایش داری؟

پلی : تو خوب شروع کردی پست فطرت! (فریاد می زند) طبیعتاً، منظور شما من نبودم! اگر غیر از این بود، تا حالا این آقایان شلوارت را از پایت در می آوردند و آن جاییت را با ترکه ادب می کردند، اینطور نیست آقایان؟

(سکوت کوتاهی برقرار می شود، بعد همه دست می زنند.)

ژاکوب : البته، در این مورد می توانی باور کنی.

والتر : آفرین! مثل کتاب حرف می زند، خانم کاپیتان! زنده باد پلی!

همگی با هم : زنده باد پلی!

مکیت : نفرت انگیز تر از همه این است که نمی توانم برای تاجگذاری این جا باشم. فرصت درجه یکی است و صد در صد آن درآمد است. روزی که آپارتمان ها کاملا خالی از سکنه است و شب نیز زیر میزها پر تهمانده است. در ضمن، تو مشروب زیاد می خوری متیاس. هفته گذشته گفته بودی که آتش سوزی در بیمارستان کودکان در گرینویچ کار تو بوده است و اگر چنین مواردی تکرار شود، تو اخراج خواهی شد. آتش سوزی بیمارستان کودکان کار کی بوده؟

متیاس : البته کار من بوده.

مکیت (به دیگران) : آتش سوزی کار کی بوده؟

دیگران : کار شما بوده، آقای مکیت

مکیت : در نتیجه، کی بوده؟

متیاس (خلاف میل باطنی اش) : کار شما بوده، آقای مکیت. در این شرایط هیچ یک از ما هرگز به جایی نخواهیم رسید!

مکیت (در حرکتی که گویی یخه فردی را گرفته) : به جایی خواهی رسید، اگر از ذهنت رقابت با منو فراموش کنی. تا حالا هرگز دیده اید که یک استاد آکسفورد به دستیارانش اجازه بده که زیر تصحیحات علمی روی اوراق دانشجویان را امضا کنند؟ او خودش امضا می کند.

روبرت : خانم گرامی، طی غیبت شوهرتان به ما فرمان بدهید، در تمام پنجشنبه ها حساب ها را خدمت شما تحویل خواهیم داد، خانم گرامی.

پلی : پنجشنبه ها، رفقا.

(باندی که وارد شده بود همگی خارج می شوند)

مکیت : و حالا، خداحافظ عشق من، خیلی خوب مواظب خودش باش و فراموش نکن که هر روز خودت را آرایش کنی، دقیقا مثل این که من این جا هستم. این موضوع خیلی مهمه پلی.

پلی : و تو، مک، به من قول بده که فوراً راه می‌افتی و سراغ زن دیگه ای نمی‌ری، باشه؟ پلی کوچولوی تو از روی حسادت حرف نمی‌زنه، چون که این موضوع هم خیلی مهمه، باور کن مک.

مکیت : ولی، پلی، چرا فکر می‌کنی که من به ملاقات این تابلوهای قدیمی می‌رم؟ خیلی خوب می‌دونی که من تنها ترا دوست دارم. به محض این که هوا تاریک بشه، اسبم را در اولین اسطبل سوار خواهم شد و پیش از این که ماه روی پنجره ات بدرخشد، من در پشت مرداب‌های هایگیت خواهم بود.

پلی : آه، مک، دلم را آزار نده. با من بمون و با هم خوشبخت باشیم.

مکیت : و حالا من باید دل بکنم، چون که باید بروم و هیچ کس نمی‌داند چه وقتی برمی‌گردم.

پلی : مک، چقدر همه چیز زود گذشت.

مکیت : ولی هنوز تمام نشده.

پلی : آه، مک، من خواب دیدم. از پنجره نگاه می‌کردم و از خیابان صدای انفجار خنده ای را شنیدم، به روی پنجه خم شدم، ماه را دیدم، قرص ماه خیلی باریک بود مثل سکه یک پنی کهنه. در شهرهای بیگانه فراموشم نکن مک.

مکیت : فراموشت نمی‌کنم پلی، مرا ببوس پلی.

پلی : خداحافظ مک.

مکیت : خداحافظ پلی.

(او آواز خوانان می‌رود) :

عشق ادامه می‌یابد یا نمی‌یابد

این جا یا آن جا.

پلی (تنها) : مطمئناً باز نمی‌گردد.

(آواز می‌خواند) :

همه چیز خوبه تا وقتی که هست

بعد باید رفت.

خداحافظی ولی سخت است!
و زاری کردن بیهوده.
مریم مقدس دعای مرا بشنو
مادرم پیشبینی کرده بود (هجو منولوگ مارگریت در فاست)
(ناقوس ها به صدا در می آیند)
حالا ملکه وارد شهر لندن می شود.
روز تاجگذاری ما کجا خواهیم بود؟

میان پرده

(خانم پیچوم و جینی خوشگله جلوی صحنه هستند)

خانم پیچوم : اگر در این روزها مکی چاقو کش را دیدید، فوراً به پلیس اطلاع دهید و من ده شلینگ به شما دست خوش خواهم داد.

جینی : اگر پلیس ها در پی او هستند، مگه می شه که ما او را ببینیم. اگر شکار او را سازماندهی کرده باشند، او هرگز وقتش را برای دیدن ما تلف نخواهد کرد.

خانم پیچوم : من به تو می گویم، جینی، مکی مردی نیست که بتونه از عادتای قدیمیش دست برداره، حتی اگر تمام لندن دنبالش باشن.

(به آواز می خواند)

غزل بردگی احساسات

1

و این یک دیو واقعی است،

او، سلاخ. و دیگران گوسفند!

بزرگترین روسپی باز، بی پروا ترین تبهکار،

شکست ناپذیر، چه کسی بر او چیره خواهد شد؟ عادت قدیمی

به آنجا خواهد رفت، هر چه فکر کند.

این است، برده احساسات.

او کتاب مقدس و قانون را به مضحکه می گیرد

فکر می کند از همه زرنگتر است

وقتی به زنی می رسد، کارش تمام است

این را می داند، تمام روز از آنها می گریزد

ولی چه فایده : فرار از سرنوشت.

پیش از آن که شب فرا رسد، او در خانه روسپیان خواهد بود.

2

خیلی از مردان از پا درآمده اند

خیلی از مردان بزرگ نزد روسپی ها خود را گم کردند!

و شما، که خوب روضه می خوانید،

چه کسانی شما را به خاک خواهند سپرد؟ روسپیان.

مقاومت شما به چه کار می آید؟

این است بردگی احساسات.

کتاب آسمانی را به دست می گیریم، به اصلاحات قوانین می پردازیم،

بر اساس مد آنارشیست یا مسیحی می شویم.

وقت ظهر سعی می کنیم ادویه جات نخوریم

بعد از ظهر با هوس هایمان می جنگیم،

و وقتی غروب فرا می رسد بخودمان می گوئیم : «احساس بدی دارم»،

و پیش از آن که شب فرا رسد، در خانه ماری خوشگله هستیم.

(هنوز صدای ناقوس های خاموش نشده بود که مکی چاقو کش سر از خانه روسپی ها در تورنبریدج در آورد! روسپی ها به او خیانت می کنند. پنجشنبه شب است.)

(یک روسپی خانه در تورنبریدج.)

(بعد از ظهر هفته : روسپی ها ملافه ها را اتو می کشند، آرایش می کنند : صحنه آرام ساده و بورژوا (ت 7). ژاکوب پنجه کج روزنامه می خواند، بی آن که کسی به او کمترین توجهی داشته باشد، گویی او در این جا فردی زیادی است.)

ژاکوب : امروز او نخواهد آمد.

یکی از روسپی ها : آه؟

ژاکوب : و حتی فکر می کنم که او هرگز نخواهد آمد.

روسپی : جای تأسف خواهد داشت!

ژاکوب : اینطور فکر می کنید؟ تا جایی که من او را می شناسم، در این ساعت، او شهر را ترک کرده است. این دفعه، موضوع بر سر فرار است و آن هم با شتاب!

(مکیت وارد می شود، کلاهش را به یک میخ آمیزان می کند و روی کاناپه پشت یک میز می نشیند.)

مکیت : قهوه برای من!

ویکسن (با لحنی تحسین آمیز تکرار می کند) : «قهوه برای من!»

ژاکوب (شگفت زده) : چطور ممکنه که تو هنوز به هایگیت نرفته باشی؟

مکیت : امروز، پنجشنبه من است. برای این چرت و پرت ها نمی توانم از عادات همیشگی ام بگذرم. (اعلامیه پیگرد را به زمین پرتاب می کند.) علاوه بر این، باران می آید.

جینی (علامیه را از زمین برمی دارد و می خواند) : «به نام شاه، کاپیتان مکیت متهم است به سه فقره...»

ژاکوب (علامیه را از دست او می قاپد) : آیا از من حرفی زده شده؟

مکیت : البته، از تمام کارمندان.

جینی (به یک فاحشه دیگر) : اعلامیه پیگرد را ببین! (سکوت)، مک دستت را بده ببینم.

(مکیت دستش را به او می دهد)

دالی : اوه، آره جینی، خطوط دستش را بخوان، تو این کار را خیلی خوب بلدی!

(یک چراغ نفتی می آورد و صحنه را روشن می کند).

مکیت : آیا ثروت ارثی زیادی انتظارم را می کشد؟

جینی : نه، خبری از ثروت ارثی نیست.

بتی : جینی تو چرا طوری نگاه می کنی که پشت آدم را به لرزه می اندازد؟

مکیت : آیا سفری در پیش دارم؟

جینی : نه، سفر بزرگی در پیش نیست!

ویکسن : پس بگو چی می بینی؟

مکیت : فقط از وقایع خوب بگو، بقیه اش را ول کن!

جینی : آه، در این جا معبر تنگ و تاریکی را می بینم. و در این جا حرف خ را می بینم

که معنای آن خیانت یک زن است. بعد در این جا می بینم ...

مکیت : صبر کن ! درباره معبر تنگ و تاریک و خیانت، می خواهم بیشتر بدانم، مثلا

نام آن زنی که به من خیانت خواهد کرد.

جینی : در این مورد خطوط سکوت می کنند، ولی تنها چیزی که می بینم، این است که

نام او با حرف ج شروع می شود.

مکیت : پس صحیح نیست. با حرف پ شروع می شود.

جینی : مک، وقتی ناقوس های تاجگذاری شروع به دینگ دانگ کنند، تو ربع ساعت

بدی را خواهی گذرانند!

مکیت : ادامه بده! (ژاکوب می زند زیر خنده) چی شده؟ (به ژاکوب نزدیک می شود و از پشت سر او از روی شانه هایش برگ اعلامیه را می خواند) اشتباه است، فقط سه فقره بوده.

ژاکوب (می خندد) : دقیقا!

مکیت : لباس های زیر زیبایی دارید.

یکی از روسپی ها : از گهواره تا گور، لباس زیر پیش از لباس رو!

یک فاحشه پیر : من هیچ وقت از پارچه ابریشمی استفاده نمی کنم، چون که در غیر این صورت فکر می کنند مریض هستم.

(جینی بی سر و صدا به طرف در می رود.)

روسپی دومی (به جینی) : کجا می روی جینی؟

جینی : خواهید دید (خارج می شود)

مولی : ولی چلواری که با دست دوخته شده باشد، خوب جلوه نمی کند.

فاحشه پیر : با این حال لباس های زیری که با دست دوخته شده، برای من نتایج خوبی داشته.

ویکسن : بله، این آقایان خودشان را فوراً در فضای خانوادگی احساس می کنند.

مکیت (به بتی) : تو همیشه از بند جوراب سیاه استفاده می کنی.

بتی : آره همیشه بند جوراب سیاه.

مکیت : و تو، چه نوع لباس زیری می پوشی؟

فاحشه دومی : اوه، من کمی خجالت می کشم. نمی توانم هیچ کس را به اتاقم ببرم، اینقدر که خاله ام دیوانه مردها ست، و زیر طاق در ورودی، می دونید، من اصلاً لباس زیر نمی پوشم.

(ژاکوب می خندد)

مکیت : تمام کردی؟

ژاکوب : نه، تازه رسیدم به بخش تجاوزجنسی.

مکیت (روی کاناپه می نشیند) : پس جینی کجا رفته؟ خانم ها، خیلی پیش از آن که ستاره من در این شهر طلوع کند...

ویکسن : «خیلی پیش از آن که ستاره من در این شهر طلوع کند...»

مکیت : ...در وضعیت خیلی حقیرانه ای با یکی از شما خانم ها زندگی می کردم. و اگر من به مکی چاقو کش ارتقاء پیدا کردم، و به وضعیت موفقیت آمیزی دست پیدا کردم، دوستان و هم راهان روزهای تاریک زندگی ام را و خصوصا جینی را فراموش نکردم که سوگلی من بین همه دخترهای دیگر بود. حالا گوش کنید!

(در حالی که مکیت آواز می خواند، جینی زیر پنجره سمت راست به کارآگاه اسمیت علامت می دهد. خانم پیچوم به آنها می پیوندد. هر سه نفر صحنه خانه را تماشا می کنند.)

آواز دلال محبت

1

مکیت :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها،

من و او به همان اندازه از ران هایش که از تیز هوشی من، با هم زندگی می کردیم.

او به من نان می داد و من نیز پشتیبانش بودم.

وقتی مشتری می آمد، از روی تخت به بیرون می خزیدم

می رفتم به کافه ها تا جرعه ای بنوشم، خیلی مؤدب بودم :

وقتی پول می پرداختند، به آنها می گفتم : «آقای محترم اگر دلتان می خواهد، خودتان را محروم نکنید.

به این ترتیب شش ماه طلایی را در این روسپی خانه زندگی کردیم.

(جینی در چهار چوب در ظاهر می شود، کارگاه اسمیت پشت سر او ایستاده.)

2

جینی :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها،
وقتی دست خالی برمی گشتم، برای اثبات عشقش
مرا به باد کتک می گرفت، بد جنس می شد.
به من می گفت : «لباس هایت را حراج می کنم.»
لباس هایم را می توانستم ندیده بگیرم.
ولی می دانید، بعضی وقت ها به حالت عصیان می رسیدم!
فریاد می زدم : «تو مرگ مرا می خواهی! دیگر طاقت ندارم.»
بعد بی هیچ نرمشی، کارش را با من تمام می کرد و همیشه مرا به حالت مصیبت زده ای
تنها می گذاشت و می رفت!

3

هر دو با هم، و پی در پی :

در آن روزها، خیلی وقت پیش از اینها (ت 8)

مکیت :

خیلی بیش از امروز خوشبخت بودیم.

جینی :

حتی اگر تنها گاهی گذاری با هم عشق بازی می کردیم

مکیت :

چون تمام شب ها مشغول کار بود.

غالباً شب ها ولی روزها هم مشغول کار بود!

جینی :

و بعد، روزی از روزها، حامله شدم.

مکیت :

باید راه حلی پیدا می کردیم.

جینی :

برای جلوگیری از حاملگی.

مکیت :

تا این که سقط جنین کرد. به این ترتیب در روسپی خانه ماه ها و روزهایمان گذشت.

(هر دو با هم می رقصند. مکیت عصای شمشیری اش را به دست دارد، کلاهش را به طرف جینی می گیرد، به رقص ادامه می دهند و کارگاه اسمیت نزدیک می شود و دستش را می گذارد روی شانه مکیت.)

اسمیت : بسیار خوب حالا می توانیم برویم!

مکیت : این آلونک کثیف همیشه یک در خروجی بیشتر نداشته؟

(اسمیت می خواهد به او دستبند بزند. مکیت در یک حرکت سریع او را هل می دهد و از پنجره می پرد. جلوی پنجره خانم پیچوم و پلیس های دیگر ایستاده اند.)

مکیت (متوجه می شود که گیر افتاده. کلاهش را به ادای احترام برمی دارد.) : با تمام احترامات خانم گرامی.

خانم پیچوم : آقای مکیت گرامی، شوهرم همیشه می گوید که قهرمانان بزرگ تاریخ جلوی در خانه های این چینی سقوط می کنند.

مکیت : می توانم حال شوهرتان را بپرسم؟

خانم پیچوم : حالش خوب است، متأسفانه حالا شما باید این خانم های دوست داشتنی را ترک کنید. روزبخیر پلیس های لندن! او را خانه جدیدش هدایت کنید. (مکیت را می برند. خانم پیچوم به سوی پنجره با صدای بلند می گوید :) خانمها، از این پس اگر می خواهید او را ملاقات کنید، او را همیشه در منزلگاهش خواهید یافت، از امروز این آقا پشت میله های اولد بیلی اقامت خواهد داشت. می دانستم که به ملاقات روسپی هایش خواهد آمد. من صورت حساب را برایتان پرداخت خواهم کرد. خداحافظ خانم ها.

(خانم پیچوم خارج می شود).

جینی : ژاکوب، بگو، مثل این که این جا اتفاقی افتاده.

ژاکوب (سرگرم خواندن روزنامه و چیزی ندیده) : پس مک کجاست؟

جینی : پلیس ها آمدند.

ژاکوب : خدای من خدای من، و من که بی خیال در حال خواندن هستم...ای داد بیداد!

(خارج می شود)

6

مکیت که روسپی ها به او خیانت کرده بودند، به واسطه عشق یک زن آزاد

می شود

زندان اولد بیلی. قفس زندان با میله های ضخیم.

براون وارد می شود

براون : به این شرط که مأموران من او را پیدا نکنند! خدای مهربان، امیدوارم که حالا در آن سوی مرداب های هایگیگ چهار نعل بتازد، و به رفیق دیرینه اش جکی فکر کند. ولی بی احتیاط است، مثل همه مردان بزرگ. اگر او را بازداشت کنند و دست بسته به این جا بیاورند، تحمل نگاه کردن به چشمانش را نخواهم داشت. خدا را شکر، ماه در آسمان می درخشد، و او چهار نعل در آن سوی مرداب ها راهش را گم نخواهد کرد. (سر و صدایی شنیده می شود) چه خبر است؟ خدای من. او را آورده اند!

مکیت (دست بسته با کابل های ضخیم، با شش محافظ پلیس، در حالتی در خود فرو رفته وارد می شود) : بله قربان گو، خدا را شکر، دوباره به اقامت گاه سابق خودمان برگشتیم!

(به براون نگاه می کند، که خود را در دورترین نقطه سلول پنهان می کند.)

براون (پس از سکوتی طولانی، زیر نگاه غضب آمیز مکیت) : آه، مک، من نبودم... هر کاری از دستم برمی آمد انجام دادم... اینطوری به من نگاه نکن، مک... نمی تونم اینو تحمل کنم... سکوت تو دهشتناک است. (به یکی از مأموران پلیس فریاد می زند) : بسه

دیگه، اجباری به مته گذاشتن روی خشخاش نداری، الدنگ!... یک چیزی بگو مک. یک چیزی به جکی بیچاره ات بگو... یک کلمه بگو فقط یک کلمه برای پشتیبانی از من در این سیاهی ... (سرش را روی دیوار تکیه می دهد و گریه می کند.) او مرا حتی شایسته یک کلمه هم ندانست. (خارج می شود).

مکیت : این براون بیچاره! نادم باطنی. و شایسته بود که رئیس پلیس ارشد هم می شد. خوشحالم که ناسزا بارش نکردم. ولی به خودم گفتم یک نگاه انباشته از سرزنش تأثیر بیشتری روی او خواهد داشت. درست تشخیص دادم. خیلی ساده ولی عمیق نگاهش کردم، و او به تلخی گریه کرد. این چیزی است که از کتاب مقدس آموخته ام. (اسمیت وارد می شود و دستبند زندانی با خود دارد) آقای نگهبان مطمئنا این محکمترین هایی است که در اختیار داشتید؟ با اجازه مرحمت آمیز شما اگر ممکن است دلم می خواست دستبندهای راحتتری می داشتم. (دسته چکش را بیرون می آورد).

اسمیت : البته کاپیتان برای تمام بورس ها انواع مختلفی را عرضه می کنیم. همه چیز به سرمایه گذاری شما بستگی دارد. از ده گینه شروع می شود.

مکیت : و برای نداشتن دستبند؟

اسمیت : پنجاه

مکیت (یک چک آماده می کند) : ولی مهمتر از همه، این داستان لوسی است که اگر بر ملا شود، اگر براون بفهمد که من پشت سر او با دخترش روابطی داشته ام، فوراً به ببری درنده تبدیل خواهد شد.

اسمیت : البته، از قدیم گفته اند، همانطور خوب می خوابی که تخت خوابت را مرتب می کنی.

مکیت : مطمئن هستم که این دخترک پشت در منتظر ایستاده. با او حتما بهترین قطعات نمایش را تا پای تیر دار خواهیم دید!

آقایان خودتان قضاوت کنید، آیا این زندگی است؟

من دیگر هیچ علاقه ای به این چرندیات ندارم.

از توی گهواره همیشه در گوشم تکرار کرده اند : بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست دارد زندگی کند.

(نور برای آواز : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از بالا به پائین می آید و در انتهای میله روی یک تابلو نوشته شده : شعری برای زندگی خوب)

شعری برای زندگی خوب (ت 9)

1

همیشه زندگی بزرگان را به رخ ما کشیده اند
که با دانش و آب تازه زندگی کرده اند
در کلبه ای پر از موش...
مرا از این موعظه سرایی هایتان معاف کنید!
موعظه سرایی بماند برای آنهایی که می خواهند مثل گوسفند زندگی کنند!
من ترجیح می دهم به جهنم محکوم شوم.
هیچ پرنده ای از این جا تا بابل
حتی یک روز هم دوام نخواهد آورد.
آزاد بودن، به چه درد می خورد؟ آزادی به روی دوشهایم سنگینی می کند.
بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست دارد زندگی کند!

2

آقایان، من خودم را تنها و قدرتمند تصور می کردم، غرق در غرور بودم و خودم را از مردان بزرگ می دانستم. ولی با روشن شدن واقعیت، به خودم گفتم: تمامش کن. در بی نوایی زیستن به همان اندازه که ملال آور است که موجب پارسایی می شود. شهامت افتخار آفرین است ولی دشواری آن خیلی بیشتر است. به خودم گفتم: تو فقیر و تنها بودی، پارسا و پر شهامت بودی، ولی خوشبختی در این چرندیات نیست: بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست دارد زندگی کند!

(لوسی وارد می شود)

لوسی : آه، تو اینجا هستی، شاید فروتن! با تمام حوادثی که بین ما روی داده، با چه شهادتی می توانی به چشم های من نگاه کنی؟

مکیت : لوسی، انگار که تو قلب نداری؟ این تمام آن حرفی است که برای گفتن داری، آن هم به شوهرت که از بخت بد در چنین وضعیتی گرفتار شده؟

لوسی : شوهر من! بگو هیولا! تو فکر می کنی که من از داستان تو و دوشیزه پیچوم بی اطلاع هستم؟ آه، من چشم هایت را درمی آورم!

مکیت : کمی جدی تر باش، لوسی تو تا این اندازه احمق نیستی که به پلی حسادت کنی؟

لوسی : شاید که با او ازدواج نکرده باشی، ها؟

مکیت : ازدواج. او ساده است! من به این خانه رفت و آمد می کنم، با او حرف می زنم و گاهی گذاری او را می بوسم، حالا این دخترک همه جا ناقوس ها را به صدا در می آورد که ما با هم ازدواج کرده ایم! لوسی عزیزم، اگر فکر می کنی که واقعا ازدواجی در کار بوده است، من حاضرم به تو اطمینان بدهم که... یک مرد نجیب زاده چه چیزی بیشتر از این می تواند بگوید.

لوسی : آه، مک، تمام آرزویم این است که زنی قابل احترام باشم.

مکیت : اگر فکر می کنی که با ازدواج با من به زنی محترم تبدیل خواهی شد... در این صورت... یک نجیب زاده چه چیزی بیش از این می تواند بگوید؟ هیچ چیزی بیش از این نمی تواند بگوید!

(پلی وارد می شود)

پلی : شوهرم کجاست؟ آه، مک، تو این جا هستی! چرا چشمهایت را بر می گردانی؟ شرمساری تو در مقابل من بیهوده است. من زن تو هستم.

لوسی : آه، بی شرم!

پلی : مکی در زندان! چرا از راه مرداب های هایگیت فرار نکردی؟ وبه من قول داده بودی که نزد زنها نخواهی رفت. می دانستم که آنها ذهنت را به خودشان واداشته اند ولی چیزی نگفتم، چون که به حرف تو اعتماد داشتم. ولی من تا پای مرگ در کنار تو خواهم بود... چرا چیزی نمی گی مک؟ به من نگاه نمی کنی؟ آه، مک، به پلی ات فکر کن که دیدن تو در این وضعیت چقدر برای او دردآور است!

لوسی : آه، پتیاره!

پلی : یعنی چی، مک، این زن کیست؟ دست کم به او بگو من کی هستم. به او بگو، خواهش می‌کنم به او که من همسر تو هستم. من زن تو نیستم؟ یک کمی به من نگاه کن : من زن تو نیستم؟

لوسی : ریاکار، پس تو دو تا زن داری، هیولا؟

پلی : بگو مک، من زن تو نیستم؟ آیا همه کاری برای تو نکردم؟ پیش از این که با تو ازدواج کنم، با عشق بیگانه بودم، تو خوب این را می‌دانی. آیا این تو نبودی که انجمن یارانت را به من نسپردی؟ من به تمام امور بر اساس قول و قرارهایمان رسیدگی کردم. از طرف ژاکوب هم باید پیغامی به تو بدهم که او...

مکیت : اگر می‌توانستید این دهانتان را یک لحظه ببندید، همه چیز روشن خواهد شد.

لوسی : نه، من نمی‌توانم دهانم را ببندم. هیچ آدمی که گوشت و پوست و خون باشد نمی‌تواند این همه را تحمل کند.

پلی : البته، خانم عزیز، به جز زن قانونی...

لوسی : زن قانونی!

پلی : ...زن قانونی امتیازات خاصی دارد. متأسفانه برای شما خانم عزیز، باید به ظواهر احترام بگذارید. تمام این دردها او را کاملاً از خود بی‌خود خواهد کرد، بیچاره!

لوسی : دردسر! آیا واقعا این نفرت آور نیست، مک؟ نه، ولی این مرغ بی‌پر را ببینید! این آن پیروزی بزرگ تو است؟ این است آن زیبا روی محله سوهو؟

(نور برای آهنگ، نور طلایی. ارگ روشن می‌شود. سه چراغ از سقف پائین می‌آید، در انتهای میله روی تابلویی نوشته شده : حسادت)

حسادت

1

لوسی :

پس از خودت رونمایی کن، زیبا روی سو هو!

پاهای ظریفیت را اندکی نشان بده!

زیباترین هایت را نشان بده

چون که واقعا چهره ات قابل اعتماد به نظر نمی رسد!

می گویند که تو خیلی مکی ی من را مدهوش خودت کرده ای!

پلی :

مکی ی تو؟ مکی ی تو؟

لوسی :

می دانی، واقعا، تو خیلی مرا به خنده می اندازی.

پلی :

واقعا؟ خیلی؟ خنده واقعی؟

لوسی :

آخ، نه، واقعا، خیلی خنده داره!

پلی :

چه چیزی اینقدر خنده داره؟

لوسی :

مک با تو چه کار می تونه داشته باشه؟

پلی :

مک با من چه کار می تونه داشته باشه؟

لوسی :

ها، ها، ها، نه هیچکس با این نوع اشخاص کاری نمی تونه داشته باشه.

پلی :

بسیار خوب، این همان چیزی است که خواهیم دید!

لوسی :

البته، این همان چیزی است که خواهیم دید؟

هر دو با هم :

مک و من، مثل دو کبوتر با هم زندگی می کنیم،

او تنها مرا دوست دارد، و هیچ چیزی نمی تواند او را از من بگیرد،

من عشق او را دارم و او ایمان مرا.

این آشغال نمی تواند چیزی را بین ما عوض کند!

نه، ولی بعضی اوقات!

2

پلی :

زیبا روی سوهو، نام من است،

می گویند، ساق پای زیبایی دارم.

لوسی :

کجا؟

پلی :

تمام پسرهای سوهو را به هیجان وامی دارد. می گویند دوّمی ندارم.

لوسی :

پتیاره!

پلی :

پتیاره خودتی!

این طور به نظر می رسد که مک خودم را خیلی تحت تأثیر قرار می دهم!

لوسی :

مک خودت؟ مک خودت را تحت تأثیر قرار می دهی؟

پلی :

نه، خیلی زیاد، بگذار بخندم؟

لوسی :

واقعا خیلی دوست داری بخندی؟

پلی :

اعتراف کنید که خیلی خنده داره!

لوسی :

چه چیزی این همه خنده داره؟

پلی :

که مک نمی داند با من چه کار کند!

لوسی :

که یک نفر پیدا بشه که بدونه با تو چه کار کنه!

پلی (به سوی تماشاچیان برمی گردد و خطاب به آنها) :

شما چه فکر می کنید؟ هیچکس این نوع آدم ها را نگاه نمی کند؟

لوسی :

بسیار خوب، این همان چیزی است که خواهیم دید!

پلی :

البته، این همان چیزی است که خواهیم دید!

هر دو با هم :

مک و من، مثل دو کبوتر با هم زندگی می کنیم،

او تنها مرا دوست دارد، و هیچ چیزی نمی تواند او را از من بگیرد،

من عشق او را دارم و او ایمن مرا.

این آشغال نمی تواند چیزی را بین ما عوض کند!

نه، ولی بعضی اوقات!

مکیت : لوسی، به من گوش کن، آروم باش. نمی بینی که این مانور را پلی برای اختلاف انداختن بین ما به راه انداخته. دارند مرا به دار می زنند، ولی پلی در پی این است که همه جا جاز بزند که بیوه من است. واقعا، پلی، تو فکر می کنی که حالا وقت این جور حرف ها است؟

پلی : تو تا این اندازه سنگ دل هستی که مرا طرد می کنی؟

مکیت : و تو، تو با شهادت به دعاویت ادامه می دهی، که من با تو ازدواج کرده ام؟ چرا، پلی، این همه به بدبختی من اضافه می کنی؟ (سرش را به علامت سرزنش تکان می دهد) پلی، پلی!

لوسی : دوشیزه پیچوم، در واقع شما با چنین رفتارهایی تنها وضعیت خودتان را وخیم تر می کنید. بی آن که از ناهنجار بودن صحنه پردازی هایتان حرف بزنیم که شما برای این آقایی که در چنین وضعیتی به سر می برد به نمایش گذاشته اید!

پلی : دوشیزه گرامی، اگر اشتباه نکرده باشم، باید به شما یادآوری کنم که در حضور همسرش، مقدماتی ترین اصول نزاکت ایجاب می کند که با این آقا با ملاحظه بیشتری رفتار شود.

مکیت : پلی، این بار تو مسخره بازی را از حد گذرانده ای.

لوسی : (به پلی) دوست عزیز، اگر خیال دارید در این زندان دعوا به پا کنید، مجبور خواهم شد نگهبان را صدا بزنم تا راه خروج را به شما نشان دهد، از این موضوع خیلی متأسف خواهم بود، دوشیزه عزیز.

پلی : خانم! خانم! خانم! و اجازه دهید این نکته را نیز به شما یادآور شوم : دوشیزه عزیز، این قیافه حق به جانبی که به خودتان می گیرید، چندان مناسب شما نیست. من کاری را می کنم که باید انجام دهم و در کنار شوهرم باقی می مانم.

لوسی : چه گفتی ؟ چه گفتی ؟ آه، نمی خواهد برود! در خروجی را نشانش می دهیم، ولی انگار نه انگار، همینطوری ایستاده. آیا مجبورم روشنتر حرف بزنم؟

پلی : ببینم، حالا تو پتیاره پوزه ات را می بندی، یا در غیر این صورت، از صورتت یک تابلو برای در ورودی مزار شهیدان بسازم، دوشیزه عزیز!

لوسی : بیرون می اندازیم، موجود پست! با تو، مثل آدم حرف زدن فایده ای ندارد. حرف ادب و آدم سرت نمی شود، نمی فهمی.

پلی : آه، تو با این آداب معاشرت دانی هایت!

(و گریه می کند)

لوسی : به شکم نگاه کن، تمنا! فکر می کنی از باد پر شده؟ بلاخره می خواهی بفهمی یا نه؟

پلی : پس تو یک پتیاره هم در پستو داشتی! مک، کار نباید به این جا می کشید. دیگر نمی دانم چه کار باید بکنم.

(خانم پیچوم وارد می شود)

خانم پیچوم : مطمئن بودم، که به خانهٔ مردش رفت است. پس بگو، پتیاره زود آمدی. وقتی او را به دار آویختند، اگر دلت خواست، تو هم می توانی خودت را دار بزنی. ببین با مادر محترمت چه می کنی : او را مجبور کردی در زندان به دنبالت بیاید. این طور که پیداست این «نرون» امپراتور دو تا زن دارد.

پلی : راحتم بگذار مامان خواهش می کنم، تو نمی توانی درک کنی...

خانم پیچوم : زود باش، باید برویم به خانه!

لوسی : می شنوید؟ به حرف مادرتان گوش کنید.

خانم پیچوم : زودباش، راه بیافت جلو!

پلی : فوری. تنها باید... باید کمی با او حرف بزنم... واقعا... می توانی بفهمی، خیلی مهم است.

خانم پیچوم (به او کشیده می زند): این هم خیلی مهم است! راه برو!

پلی : آه، مک !

(خودش را به دست مادرش رها می کند...)

مکیت : لوسی، تو خیلی ستایش انگیز بودی. طبیعتا او کمی حس ترحم را تحریک کرد. به همین علت نتوانستم آن طور که شایستهٔ موجودی مثل اوست جوابش را بدهم. ولی بمن بگو، آیا تو فکر می کنی که چیزهایی که او می گوید راست است؟ اشتباه نمی کنم؟

لوسی : آره عزیزم، باورش کرده بودم.

مکیت : اگر یک کلمه از حرفهایش حقیقت داشت، مادرش مرا در این وضعیت قرار نمی داد. تو خودت دیدی که چه جوری علیه من طوفان به پا کرد؟ یک مادر هرگز با دامادش به این شکل رفتار نمی کند. با یک آدم فریبکار آره ولی نه با داماد خودش.

لوسی : چقدر احساس خوشبختی می کنم، اینطور که تو از ته دلت حرف می زنی! ترا آنقدر دوست دارم که ترجیح می دهم ترا بالای دار ببینم تا در آغوش یک نفر دیگر. آیا واقعا عجیب نیست؟

مکیت : لوسی، دلم می خواهد زندگی ام را مدیون تو باشم.

لوسی : شنیدن این جمله از تو چقدر زیبا و دلنشین است، باز هم بگو، تکرار کن.

مکیت : لوسی، دلم می خواهد زندگی ام را مدیون تو باشم.

لوسی : آیا می توانم با تو فرار کنم، عزیزم ؟

مکیت : می دانی، اگر ما با هم فرار کنیم، به سختی بتوانیم خودمان را پنهان کنیم. ولی به محض این که جستجوها متوقف شود، فوراً با تو تماس خواهم گرفت، می توانی مطمئن باشی.

لوسی : چطوری می توانم کمکت کنم؟

مکیت : عصا و کلاه را بیاور! (لوسی عصا و کلاه مکیت را می آورد و به داخل سلول پرتاب می کند). لوسی میوه عشقی را که با خودت حمل می کنی پیوند ما را ابدی می سازد.

(لوسی خارج می شود.)

اسمیت (وارد سلول می شود و به مکیت می گوید) : عصایتان را بدهید به من.

(پس از درگیری مختصری که طی آن اسمیت سعی می کند با بلند کردن صندلی و دیلم، مکیت را بگیرد، ولی مکیت از قفس فرار می کند. پلیس ها در پی او می دوند. براون از راه می رسد.)

براون : (صدای براون شنیده می شود) : سلام، مک !...مک، خواهش می کنم، جواب بده، منم، جکی خودته که باهات حرف می زنه ! مک، خواهش می کنم، جواب بده، یه چیزی بگو، نمی تونم سکوتت را تحمل کنم. (وارد سلول می شود) : مک! چی؟ رفته ! پناه بر خدا !

(روی تخت خواب می نشیند. پیچوم وارد می شود)

پیچوم (به اسمیت) : من پیچوم هستم. آمده ام که چهل لیور پاداش اعلام شده برای بازداشت تبهکاری به نام مکیت را بگیرم. (وارد سلول می شود) سلام ! شما آقای مکیت هستید؟ (براون سکوت می کند) آه، بسیار خوب، آقای دیگری شاید برای گشت مختصری رفته باشد؟ برای دیدن یک تبهکار آمده ام، ولی چه کسی را پیدا می کنم؟ آقای براون! براون ببری در سلول زندان، و دوست او مکیت که در سلولش نیست!

براون (با حالت شکوه آمیز) : افسوس، آقای پیچوم، من مقصر نیستم.

پیچوم : البته، چه فکر بیهوده ای، با این حال مبادا شما... در حالی که چنین موضوعی شما را در وضعیت حساسی قرار می دهد... نه ممکن نیست، براون.

براون : آقای پیچوم، من کمی پریشان هستم.

پیچوم : کاملاً می توانم شما را بفهمم. شما احتمالاً باید خیلی پریشان حال باشید.

براون : بله البته، این احساس ناتوانی است که آدم را فلج می کند. این نوع افراد تنها از روی سر به هوایی تصمیم می گیرند. اسفناک است، اسفناک!

پیچوم : می خواهید کمی دراز بکشید؟ تنها کافی است که چشم هایتان را ببندید و تصور کنید که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. تصور کنید که در صحرای سر سبز و زیبایی هستید و عبور ابرهای سفید شکوهمند را تماشا می کنید. مهم این است که شما مسائل نامطلوب را از ذهنتان دور کنید. مسائلی که در گذشته روی داده و مسائلی که در آینده روی خواهد داد.

براون (به حالت مضطرب) : منظورتان چیست؟

پیچوم : رفتار شما ستایش انگیز است. من اگر به جای شما بودم، کاملاً از پا می افتادم، در تخت خوابم پهن می شدم و چای داغ می نوشیدم. و خصوصاً، یک نفر را پیدا می کردم که دستش را روی پیشانی ام بگذارم.

براون : ولی، خدای من، اگر او فرار کرده باشد، به من هیچ ارتباطی ندارد! پلیس هیچ دخالتی در این مورد نمی تواند داشته باشد.

پیچوم : آه، به پلیس هیچ ارتباطی ندارد؟ فکر نمی کنید که آقای مکیت را دوباره در این جا ببینیم؟ (براون شانه هایش را بالا می اندازد) در این مورد، سرنوشتی که انتظارتان را می کشد، بی عدالتی بزرگی خواهد بود. طبیعتاً، باز هم سر و صداهایی بر خواهد خاست و خواهند گفت که پلیس نباید به او اجازه می داد فرار کند. البته، با وجود این تاجگذاری باشکوه، فکر نمی کنم به این زودی ها او را در این جا ببینم.

براون : منظورتان از گفتن این حرف چیست؟

پیچوم : اجازه دهید یک واقعه تاریخی را برایتان تعریف کنم، که اگر چه در دوران خودش سر و صدای زیادی به پا کرد ولی در دوران ما عموماً از آن بی اطلاع هستند. در مرگ پادشاه مصر، رامسس دوم، رئیس پلیس نینوا، یا قاهره، مهم نیست کدام یک، به دلیل موضوع بی اهمیتی در رابطه با افسار طبقه پائین مردم متهم شد. در آن دوران پیامد

اسفباری داشت. به شکلی که تاریخ نگاران روایت کرده اند، «مراسم تاجگذاری، وارث تخت و تاج، شاهزاده خانم سمیرامیس با یک سری حوادث ناگواری هم راه شد که با شرکت فعال اقشار پائین انجام گرفت». در این مورد تاریخ نگاران در روایت داستان نفرت خودشان را از رفتاری که سمیرامیس با رئیس پلیس داشته پنهان نکرده اند. من این داستان را تنها به شکل مختصر و مبهم به یاد می آورم ولی گویا که سمیرامیس علاوه بر همه شکنجه هایی که به رئیس پلیس روا داشته، تن او را نیز خوراک مارها کرده است.

براون : واقعا؟

پیچوم : براون، خدا به هم راهنما باشد. (خارج می شود)

براون : حالا، کاری که باید انجام بگیرد، یک دست آهنین است. سرگروه بان! گزارش! اعلام خطر!

(پرده. مکیت و جینی خوشگله به جلوی پرده می آیند و آواز می خوانند. نور پردازی برای آهنگ)

دومین پایانه برای اپرای چهار پنی

انسان با چه چیزی زندگی می کند؟

1

مکیت :

بزرگوار آقایان، شما ما را به زندگی شرافتمندانه و دوری از گناه هدایت می کنید، ولی پیش از همه می بایستی چیزی برای خوردن به ما بدهید.

و سپس موعظه کنید : به شما گوش خواهیم داد.

شما شکم خودتان و شرافتمندی ما را دوست دارید،

پس یک بار برای همیشه، گوش کنید :

می توانید این را در تمام معانی در نظر بگیرید،

ابتدا خوراک، و بعد اخلاق.

ابتدا باید قطعه ای نان به مردم بینوا بدهید تا گرسنگی شان برطرف شود.

(صدایی از پشت پرده می آید) :

انسان با چه زندگی می کند؟

مک :

انسان با چه زندگی می کند؟ بی وقفه در حال شکنجه کردن، محروم ساختن، تکه پاره کردن، بریدن سرو دریدن انسان است.

انسان تنها در فراموشی زندگی می کند، و بی وقفه فراموش می کند که انسان است.

گروه سراینندگان :

آقایان، شما نمی توانید مانع بدکاری ها و گناه کاری های انسان شوید!

جینی :

شما به ما می آموزید چه وقتی زن می تواند دامنش را بالا بزند و آقایان برازنده را از خود بی خود کند.

ولی پیش از همه می بایستی چیزی برای خوردن به ما بدهید.

و سپس موعظه کنید : به شما گوش خواهیم داد.

شمایی که با شرمساری ما و حرص از خودتان زندگی می کنید

پس تحمل شنیدن داشته باشید که یک برای همیشه به شما بگوییم؟

می توانید این را در تمام معانی در نظر بگیرید،

ابتدا خوراک، و بعد اخلاق.

ابتدا باید قطعه ای نان به مردم بینوا بدهید تا گرسنگی شان برطرف شود.

(صدایی از پشت پرده شنیده می شود) :

انسان با چه زندگی می کند؟

جینی :

انسان با چه زندگی می کند؟

بی وقفه در حال شکنجه کردن، محروم ساختن، تکه پاره کردن، بریدن سرو دریدن انسان است.

گروه سراینندگان :

آقایان، شما نمی توانید مانع بدکاری ها و گناه کاری های انسان شوید!

پرده سوم

7

(طی همان شب، پیچوم خودش را برای مداخله آماده می کند. او می خواهد با تظاهرات توده های فقیر در مراسم تاجگذاری اغتشاش ایجاد کند.)

(رختکن گدایان در خانه پیچوم.)

(گدایان در حال نوشتن شعار روی پلاکارها هستند. شعارهایی مانند: «من برای وطن کور شدم.» و غیره.)

پیچوم: آقایان، در همین لحظه، برای شرکت در مراسم تاجگذاری ملکه، در یازده شعبه از شعبات ما از «دروری لاند» تا «ترنبریدج» هزار و چهارصد نفر در حال تهیه همین پلاکاردهایی هستند که شما در حال نوشتن روی آن هستید.

خانم پیچوم: عجله کنید! عجله کنید! اگر نمی خواهید کار کنید، گدایی هم نمی توانید بکنید. این جا نوشته شده «کور»! خط باید مثل خط کودکان باشد: این نوشته کار یک پیر مرد است!

(صدای ضرب طبل شنیده می شود)

یکی از گدایان: این صدای گارد مسلح افتخاری برای تاجگذاری است که از راه رسیده. مطمئنا هیچ خبر ندارند که امروز در بهترین روز حرفه نظامی شان با ما سر و کار پیدا خواهند کرد.

فلیش (وارد می شود و اعلام می کند): خانم پیچوم، یک دوجین خانم بزرگ کرده، توک پا توک پا دارند می آیند اینجا. می گویند آمده اند پول بگیرند.

(روسی ها وارد می شوند)

جینی: خانم...

خانم پیچوم : انگار که از آسمون افتادید. فکر می‌کنم که برای گرفتن پاداش لو دادن مکیت عزیزتان آمده‌اید؟ در این صورت باید بگویم خبری از پاداش نیست، می‌شنوید، هیچ پولی به شما پرداخت نخواهد شد.

جینی : خانم پیچوم، منظورتان چیست؟

خانم پیچوم : اشغال فروشگاه من وسط نیمه شب! هجوم به این خانه محترم و معتبر در ساعت سه بامداد! پس از کار طاقت فرسایتان، در این ساعت بهترین کار این بود که می‌رفتید و استراحت می‌کردید.

جینی : خانم پیچوم، می‌خواهید بگویند که دستمزد ما را به خاطر بازداشت آقای مکیت نمی‌خواهید بپردازید؟

خانم پیچوم : دقیقا.

جینی : به چه دلیل، خانم پیچوم؟

خانم پیچوم : به این علت که مکیت فرار کرده. دلیل می‌خواستید، این هم از دلیل، و حالا خانم‌ها فوراً سالن مرا ترک کنید!

جینی : این خانم مثل این که خیلی زیاده روی می‌کنند! ببینم، شما فکر نمی‌کنید یک کمی زیادی می‌خواهید با ما شوخی کنید. به شما اخطار می‌کنم، با ما نمی‌توانید.

خانم پیچوم : فیلش، این خانم‌ها مایل هستند بدرقه شان کنید.

(فیلش به خانم‌ها نزدیک می‌شود ولی جینی او را با خشونت پس می‌زند.)

جینی : و حالا، از شما خواهش می‌کنم پوزه کثیفتان را ببندید، و گر نه، ممکن است که...

(پیچوم وارد می‌شود)

پیچوم : چه اتفاقی افتاده؟ امیدوارم که به این خانم‌ها پول نداده باشی! خانم‌ها، آقای مکیت در زندان است و یا در زندان نیست؟

جینی : خواهش می‌کنم مرا با این آقای مکیت تان راحت بگذارید. شما به گرد پایش هم نمی‌رسید. امشب مجبور شدم یک مشتری هایم را رها کنم، چون که سرم را روی بالش گذاشته بودم و به خاطر فروختن این جنتمن به شماها اشک می‌ریختم. بله، خانم

ها، و امروز او را به شما خواهم فروخت به هزار... همین یک ساعت پیش، در حالی که در اشک هایم به خواب رفته بودم، از خیابان صدای سوت شنیدم، نگاه کردم، چه کسی را زیر پنجره ام دیدم؟ همان آقای را دیدم که به خاطر او این همه اشک ریخته بودم، و از من می خواست که کلید را برایش پرتاب کنم. او به آغوش من آمده بود که به خاطر خیانتی که نسبت به او روا داشته بودم، تسکینم دهد. بله خانم ها، او آخرین جنتم تمام لندن است. و اگر هم کار ما «سوکی تادرای» الان بین ما نیست، علتش این است که پس از ترک خانه من، به دیدن او رفت تا او را نیز تسکین دهد.

پیچوم (در فکر رفته) : سوکی تادرای...

جینی : شما به روشنی می بینید که به گرد پای او هم نمی رسید ! خبرچین کثیف !

پیچوم : فیلش، به دو برو به اولین پاسگاه پلیس، به آنها بگو که آقای مکیت الان در منزل دوشیزه سوکی تادرای است. (فیلش خارج می شود) ولی، خانم ها چرا بی جهت بین خودمان دعوا راه بیاندازیم؟ پول شما پرداخت خواهد شد، این کار انجام خواهد گرفت. سلیای عزیز، به جای ناسزا گویی مثل فراش باشی های ساختمان، اگر ممکن است برای خانم ها قهوه آماده کن...

خانم پیچوم (در حال رفتن) : سوکی تادرای!

(سومین بخش از «آواز برده احساسات» را می خواند)

پای دار ایستاده

طناب دار آماده است : تا لحظه ای دیگر جان خواهد باخت

زندگی اش به بندی آویخته

به چه می اندیشد؟ زنان.

حتی زیر چوب دار به آنها فکر می کند.

این است برده احساسات.

حسابش پاک است. با خیانت روسپیان،

در دستان آنها آخرین یهوداها را دید

و سرانجام اندک اندک دریافت که کوه ونوس گولگوتای او خواهد بود(3).

می تواند دست و پا بزند، به خدا پناه ببرد،

پیش از تاریکی شب، او را در خانه آنها خواهیم یافت.

پیچوم : زودباشیم، زودباشیم! اگر من برای بیرون کشیدن یک پنی از فقر شماها شب زنده داری نمی کردم، الان در آشغالدونی های ترنبریدج در حال پوکیدن بودید. من به این نتیجه رسیده ام که اگر قدرتمندان جهان توانسته اند به فقر دامن بزنند، علتش این بوده که تحمل دیدن آن را نیز داشته اند. زیرا دقیقاً درمانده ها و احمق هایی مثل شما هستند. اگر آنها تا پایان عمر خوراکشان تأمین است، و اگر می توانند تا کف خانه هایشان تا دانه هایی که از میزشان به زمین می افتد کره بمالند، نمی توانند با خونسردی شاهد آدمی باشند که از گرسنگی به زمین می افتد : البته در این صورت، باید درست جلوی در خانه آنها از پا بیافتد.

(خانم پیچوم با فنجان های قهوه روی سینی وارد می شود)

خانم پیچوم : فردا می توانید به فروشگاه بیایید و پولتان را بگیرید، البته بعد از تاجگذاری.

جینی : خانم پیچوم، شما زبان مرا بستید.

پیچوم : به صف ! گردهم آیی تا نیم ساعت دیگر در میدان واکنیگهام ! به پیش، حرکت !

(گدایان به صف می ایستند)

فلیش (با شتاب وارد می شود) : بیست و دو ! نتوانستم به پاسگاه پلیس برسم، پلیس این جاست !

پیچوم : خودتان را پنهان کنید ! (به خانم پیچوم) سریع، ارکستر را به راه بیانداز. وقتی کلمه «بی گناه» را شنیدی، فهمیدی : «بی گناه»...

خانم پیچوم : بی گناه؟ از حرفت هیچی سر در نمی آرم.

پیچوم : معلومه که چیزی از حرف من سر در نمی آوری. بسیار خوب، وقتی گفتم «بی گناه»... (در این لحظه به در می کوبند) خدای من آمدند، همه چیز آماده است، این علامت است : وقتی کلمه «بی گناه» را به زبان آوردم، فوراً، شروع کنید به نواختن هر چی راه دستتان بود. بروید !

(خانم پیچوم و گدایان با ابزار آلتشان می روند و در انتهای سمت راست، پشت لباس های اویزان شده، پنهان می شوند، به استثناء یک دختر با پلاکاردی که روی آن نوشته شده : «قربانی خشونت نظامی». براون و پلیس ها وارد می شوند.)

براون : حالا، ما دو نفر با هم سر و کار پیدا کرده ایم، آقای پیچوم «دوست گدایان»! کار به جای حساسی رسیده! اسمیت فوراً او را دستبند بزن! و این هم یکی از آن پلاکاردهای فریبده! (به دختری که آن را در دست دارد :) «قربانی خشونت نظامی». قربانی، شما هستید؟

پیچوم : روز بخیر، براون، روزبخیر! خوب خوبیده اید؟

براون : چی ؟

پیچوم : روز، براون!

براون : با من حرف می زند؟ آیا کسی را بین شماها می شناسد؟ من افتخار آشنایی با شما را ندارم.

پیچوم : آه نه؟ روزبخیر، آقای براون!

براون : کلاهش را سرش بردارید! (اسمیت کلاه پیچوم را از سرش پرت می کند)

پیچوم : در این صورت، براون، چون که پاهایتان شما را به این جا هدایت کرده است، البته بر حسب اتفاق، از این فرصت استفاده می کنم و از شما تقاضا دارم که فردی به نام مکیت را دستگیر کنید.

براون : این مرد دیوانه است! اسمیت، نخندید! در ضمن، اسمیت، بگویید ببینم چگونه است که این تبهکار هنوز در خیابان های لندن پرسه می زند؟

پیچوم : به این علت که او از دوستان شما است، براون.

براون : کی؟

پیچوم : مکی چاقوکش. نه من. من بزهکار نیستم. من آدم فقیری هستم، براون. با من نمی توانید با خشونت رفتار کنید. براون خودتان را برای بدترین ساعات زندگی تان آماده کنید. آیا یک فنجان قهوه میل دارید؟ (به روسپیان :) بچه های من، یک فنجان قهوه برای آقای رئیس پلیس بیاورید، یک کمی آداب معاشرت از خودتان نشان دهید! بی جهت دعوا به راه نیاندازیم، ما همگی، همه ما که در این جا حضور داریم، به قانون احترام می

گذاریم! قانون برای بهره‌گیری از آنهایی است که آن را نمی‌فهمند، یا برای آنهایی است که فقر بی‌حد و حصر مانع از این بوده که خودشان را با آن تطبیق دهند. و هر کسی که بخواهد از این نظام عظیم بهره‌کشی دانه‌ای برای خودش جمع کند، باید دقیقاً به قوانین احترام بگذارد.

براون : در نتیجه شما قضات ما را بزهکار ارزیابی می‌کنید!

پیچوم : برعکس آقای براون، کاملاً بر عکس! بی‌هیچ تردیدی قضات ما کاملاً خطا ناپذیر هستند : هیچ پولی نمی‌تواند آنها را در قضاوت عادلانه متزلزل سازد! (صدای طبل) حرکات یگان‌ها برای صف‌آرایی شروع شد. تا نیم ساعت دیگر حرکت بینواترین بی‌نویان نیز شروع خواهد شد.

براون : بله آقای پیچوم، همین‌طور است که شما می‌گویید. حرکت بی‌نواترین بی‌نویان، تا نیم ساعت دیگر به سوی زندان‌های اولد بیلی، که در منطقه اقامت زمستانی جای خواهند گرفت. (به مأموران پلیس) این دنیای زیبا را بسته بندی‌شان کنید. این وطن پرستان را بسته بندی کنید! (به گدایان) آیا پیش از این نام براون-بیری را شنیده بودید؟ امشب، پیچوم، به تعریف خاصی، من برای نجات دوستی از مرگ حتمی راه حلی پیدا کرده‌ام. کاری که خواهم کرد خیلی ساده است، در پناهگاهتان دود به راه می‌اندازم. همگی‌شان را بیاندازید تو هلفدونی. و همگی‌شان را به دلیل... در واقع به چه علتی؟!... توضیح می‌دهم : بله، به دلیل گدایی در معابر عمومی. من می‌دانستم که شما خیال دارید تمام این گدایان را روی دوش من و ملکه بگذارید. در این صورت من گداها را به هلفدونی می‌اندازم تا در آینده برایتان درس عبرت شود.

پیچوم : بسیار خوب، ولی... شما از کدام دسته گدایان حرف می‌زنید؟

براون : چه سؤال بیهوده‌ای، همین شل و پل‌ها! اسمیت، این آقایان وطن پرست را می‌بریم!

پیچوم : براون، اجازه دهید به شما به خاطر این نوع تصمیمات عجولانه هشدار بدهم. براون، خدا را شکر گذار باشید که شما را به نزد من هدایت کرده است. می‌بینید، براون، شما به راحتی می‌توانید این آدم‌های بیچاره را دستگیر کنید، ولی این‌ها بی‌گناه هستند، بی‌گناه...

(صدای موسیقی شنیده می‌شود : «آواز بیهودگی تلاش انسان.»)

براون : این چیه دیگه؟

پیچوم : موسیقی. آنها را ببخشید، هر طور که بتوانند می نوازند. این آهنگ «بی ثباتی تلاش انسان» است. این قطعه را می شناسید؟ گوش کنید، حتما به کار شما خواهد آمد.
(نور برای آهنگ : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از سقف به پائین می آید، در انتهای میله روی یک تابلو نوشته شده : آواز بیهودگی تلاش انسان)

آواز بیهودگی تلاش انسان

1

انسان به هوشمندی اش زنده است
ولی افسوی، برای این زندگی،
انسان به اندازه کافی زرنگ و مکاره نیست :
همه جا تاری از نیرنگ و خیانت برای او تنیده اند،
و تنها هم اوست که از آن بی خبر است.

2

انسان در توهم قدرت
برای آینده طرح ریزی می کند!
ولی انسان در تلاشی بیهوده از پا می افتد
بی آن که هرگز به هدفش دست یابد.
زیرا افسوس که انسان برای این زندگی به اندازه کافی بد طینت نیست
او در آرزوی زندگی دیگری به سر می برد :
و این همان خصوصیت تأثر انگیز اوست.

خوشبختی را جستجو می کنیم

و خوشبختی می گریزد.

در حالی که با شور و شوق می دویم

خوشبختی در پی شما روانه می شود!

زیرا افسوس، برای این زندگی،

انسان خیلی زیاده خواه

رؤیاهایش دست نیافتنی و تلاش هایش بر باد است.

پیچوم : براون، نقشه شما خیلی عالی بود ولی قابل اجرا نیست. تمام چیزی که این جا برای هلفدونی تان پیدا خواهید کرد، چند نفر جوان است که می خواهند به افتخار تاجگذاری ملکه شان بال ماسکه کوچکی راه بیاندازند. ولی اگر اینجا اتفاقی بیافتد، چون که هیچ کدام از این افرادی که در این جا می بینید، مشتری هلفدونی های شما نیستند، در این صورت خواهید دید که، در دسته های هزارتایی خواهند آمد. اگر اجازه دهید، به شما خواهم گفت : شما به توده های بی شمار بینوایان فکر نکرده اید. اگر در صفوف به هم فشرده، جلوی کلیسا بایستند، نمایش چندان خوشایندی نخواهد بود. این توده ها ظاهر چندان مطلوبی ندارند. می دانید مرض سل پوستی چیست براون؟ تصویر کنید صد و بیست نفر از این بیچاره هایی که به این مرض دچار هستند، شانه به شانه هم صف ببندند!

ملکه تنها باید چهره های زیبا و نورانی را ببیند، براون، نه این چهره های سل زده. و تمام این بیچاره های معلول نزدیک دروازه بزرگ جمع شده اند! براون، به هر قیمتی شده باید از این واقعه جلوگیری کرد! به من می گویند که پلیس از عهده تمام این افراد بدبخت بیچاره برخوردار آمد، ولی براون، اعتراف کنید که در اعماق وجودتان چندان هم اطمینانی به این کار ندارید. حتی در چنین وضعیتی، تصور کنید که پلیس ششصد نفر را از این شل و پل ها را به باتون ببندد! منظره رقت بار و نمایش مشمئز کننده ای خواهد بود، و شما را از پا در خواهد آورد. تنها فکر کردن به چنین موضوعی، براون، پاهایم را سست می کند. خواهش می کنم یک صندلی برایم بیاورید.

براون (به اسمیت) : ولی این یک تهدید است! بگویید ببینم، می خواهید حق السکوت بگیرید! و با این وضع، هیچ خطایی را نمی توانیم به این مرد وارد بدانیم، هیچ خطایی که نظم عمومی را بر هم زده باشد از او سر نزده و هرگز دیده نشده است!

پیچوم : بگذارید چیزی به شما بگویم، با ملکه، به هر شکلی می خواهید می توانید رفتار کنید. ولی در مورد فقیر ترین مرد لندن، باید بدانید که نباید پا روی دمبش بگذارید، در غیر این صورت ممکن است که بی براون شوید آقای براون!

براون : پس در این صورت، باید مکی چاقو کش را بازداشت کنم؟ بازداشت او! گفتنش راحت است. پیش از بازداشت باید او را پیدا کرد.

پیچوم : از من نیز غیر از این را نخواهید شنید. پس در این صورت، من مسئولیت پیدا کردن او را به عهده خواهم گرفت. خواهیم دید که آیا در این شهر هنوز عدالت وجود دارد یا نه! جینی، در حال حاضر آقای مکیت را کجا می توانیم پیدا کنیم؟

جینی : خیابان آکسفورد، شماره 21، در منزل سوکی تادرای.

براون : اسمیت، فوراً به خیابان آکسفورد شماره 21 به منزل سوکی تادرای بروید و مکیت را بازداشت کنید و او را به اولد بیلی ببرید. در این مدت باید بروم و برای جشن یونیفورم را بپوشم. برای روزی مثل امروز حتماً باید لباس رسمی به تن داشته باشم.

پیچوم : براون، اگر ساعت شش به دار آویخته نشود...

براون : آه، مک، این کارنگرفت! (خارج می شود و مأموران پلیس نیز پشت سر او می روند)

پیچوم (در پی او فریاد می زند) : امیدوارم از این واقعه درس عبرت بگیرید، براون! (صدای طبل گارد سلطنتی) تغییر در نقشه تظاهرات. محل تجمع : پیش به سوی زندان اولد بیلی. حرکت!

(گدایان خارج می شوند.)

(پیچوم چهارمین قطعه آواز «بیهودگی تلاش انسان» را می خواند)

پیچوم :

انسان خیلی از دور از آدمیت است،

مشتی به چانه اش بزنید!

شاید به زور مشت و لگد به آدمیت برسد!

زیرا افسوس انسان برای این زندگی به اندازه کافی آدم نیست

به همین علت است که من به شما توصیه کردم که حسابی کتکش بزنید!

(پرده . جینی جلوی صحنه با ارگ دستی ظاهر می شود، و آواز می خواند)

آواز «سلیمان» (4)

1

جینی :

سلیمان پارسا کجاست؟

می دانید چه بر او گذشت.

زمین نام او را گرامی می داشت،

هیچی چیزی بر او نا شناس نبود

از جهان او به نیستی آگاهی یافت.

سلیمان پارسا، مرد بزرگی بود!

ولی شب فرا رسید

و می دانید که چه بر او گذشت :
این پارسایی اش بود که او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

2

کلئوپاترا زیبا کجاست ؟
می دانید چه بر او گذشت.
دو امپراتور برای او سوختند
هرج و مرج ادامه یافت :
و او پژمرد و به غبار تبدیل شد.
بابل بزرگ و مغرور بود!
ولی شب فرا رسید
و می دانید چه بر او گذشت:
زیبایی اش بود که او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

3

سزار شجاع کجاست؟
می دانید چه بر او گذشت.
هم پای یک خدا پرستیده می شد،
در اوج افتخار، مثل گوسفند به خون افتاد

و فریاد زد «تو نیز پسر جوان!»

سپس شب فرا رسید

و می دانید چه بر او گذشت:

شجاعتش او را از بین برد

خوشبخت آن که بی آن به سر کند.

4

برتولت برشت، و عطش او برای علم کجاست؟

ترانه های او را از حفظ می دانید.

در جستجوی حقیقت در آن جایی که ثروتمندان در پی شکوه و جلال بودند،

آنقدر پافشاری کرد تا به تبعید فرستاده شد :

در آن جا تنها باید آرام می نشست!

ولی شب فرا رسیده

و می دانید که چه گذشت :

کنجکاو او را از بین برد

خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

5

مکی چاقو کجاست؟

می ترسم که کارش تمام شده باشد.

وقتی عاقل بود چه کرد؟

معاصران خود را چاپید.
آنها به او ارج می گذاشتند.
ولی یکی از روزها قلبش را داد...
شب هنوز فرا نرسیده است
ولی شما می دانید چه خواهد گذشت :
احساسات او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند.

8

مبارزه برای مالکیت (ت 10)

یک اتاق برای دختر جوان در ساختمان زندان اولد بیلی
لوسی .

اسمیت (وارد می شود) : دوشیزه خانم، خانم مکیت می خواهند با شما حرف بزنند.

لوسی : خانم مکیت؟ بگویید بیاید.

(بلی وارد می شود)

پلی : روزبخیر خانم! خانم، روزبخیر!

لوسی : بفرمایید.

پلی : من را به یاد می آورید؟

لوسی : البته، شما را به یاد می آورم.

پلی : من به این جا آمدم تا از شما به خاطر رفتارم معذرت خواهی کنم.

لوسی : خیلی جالبه.

پلی : در حقیقت، هیچ بخشایشی برای رفتاری که داشتم، ... به جز بد بختی خودم نمی بینم !

لوسی : البته، البته.

پلی : خانم، شما باید حتما مرا ببخشید. دیروز، به خاطر رفتار آقای مکیت خیلی عصبانی شده بودم. او نباید ما را در چنین موقعیتی قرار می داد، این طور نیست؟ هر وقت او را دیدید، می توانید این موضوع را به او بگویید.

لوسی : من... من او را نمی بینم.

پلی : او را می بینید.

لوسی : او را نمی بینم.

پلی : من از شما معذرت خواهی می کنم.

لوسی : او شما را خیلی دوست دارد.

پلی : ولی نه، او تنها شما را دوست دارد، من مطمئنم !

لوسی : این از مهربانی شما است.

پلی : ولی، خانم عزیز، مردان همیشه از زنی که آنها را خیلی دوست دارد کمی هراس دارند. طبیعتا موجب می شود مرتکب سهل انگاری هایی شوند و یا حتی از آن زن بگریزند. از همان نگاه اول، فهمیدم که او به اندازه ای شما را دوست دارد که برایم قابل تصور نبود.

لوسی : به راستی این طور فکر می کنید؟

پلی : البته که از روی صداقت می گویم، خانم. خواهش می کنم باورم کنید.

لوسی : دوشیزه پلی عزیز، ما هر دو او را خیلی دوست داشتیم.

پلی : شاید اینطور باشد که شما می گوئید. (سکوت) حالا می خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم که چگونه اتفاق داد. درست ده روز پیش، برای نخستین بار در هتل پیور آقای مکیت را دیدم. با مادرم بودم. پنج روز بعد، ما با هم ازدواج کردیم. دیروز، مطلع

شدم که پلیس به خاطر ارتکاب به جرائم مختلف در جستجوی اوست. و حالا نمی دانم چه سرنوشتی در انتظار من نشسته است. یازده روز پیش هنوز تصورش هم برایم ناممکن بود که در چنگ مردی اسیر شوم. (سکوت).

لوسی : من شما را می فهمم دوشیزه پیچوم.

پلی : خانم مکیت.

لوسی : خانم مکیت.

پلی : علاوه بر این، در این چند ساعت گذشته خیلی درباره شخصیت این مرد فکر کردم. موضوع چندان ساده ای نیست. به این علت که، می دانید با رفتاری که او با شما داشت، واقعا دوشیزه خانم، نسبت به شما حسادت می ورزم. وقتی در واقع با پافشاری مادرم مجبور شدم او را ترک کنم، هیچ احساس تأسفی در او ندیدم. شاید به جای قلب یک پاره سنگ در سینه اش دارد. در این مورد نظر شما چیست؟

لوسی : دوشیزه عزیز، نمی دانم آیا تمام تقصیرهای را باید به گردن آقای مکیت ببندازیم. برای شما بهتر بود که در محیط خودتان باقی می ماندید، دوشیزه عزیز.

پلی : مادام مکیت.

لوسی : مادام مکیت.

پلی : کاملا حق با شما است. یا این که، می بایستی به توصیه های پدرم گوش می کردم، و بدون ضمانت مالی کافی دست به کار نمی شدم.

لوسی : مطمئنا.

پلی (می زند زیر گریه) : او تنها چیزی است که من در این دنیا دارم.

لوسی : دوست عزیز، این مصیبتی است که می تواند حتی برای باهوش ترین زن ها نیز اتفاق بیافتد. ولی از نظر رسمی شما همسر او هستید، این موضوع یک ارجحیت به حساب می آید. کوچولوی من، نمی توانم شما را به این شکل افسرده ببینم. می خواهید چیزی بخورید؟

پلی : چی ؟

لوسی : چیزی برای خوردن!

پلی : اوه، یک چیز مختصر، البته با کمال میل. (لوسی خارج می شود) لاشخور !

(لوسی برمی گردد، با قهوه و بیسکویت)

لوسی : فکر می کنم کافی باشد.

پلی : خیلی زحمت کشیدید خانم. (سکوت. صدای جوییدن بیسکویت) شما عکس خیلی جالبی از او دارید. او کی این عکس را برای شما آورد؟

لوسی : یعنی چی، عکس آورده؟

پلی (با ساده دلی) : یعنی کی او این عکس را به خانه شما آورد؟

لوسی : او هرگز عکسی برای من نیاورده است.

پلی : آه، پس همینطوری خودش آمده و عکس را به دیوار آویزان کرده ؟

لوسی : او هرگز به این اتاق نیامده.

پلی : ولی هیچ اشکال خاصی ندارد، این طور نیست؟ راه های معجزات آسمانی نفوذ ناپذیر است.

لوسی : پرت و پلا گویی هایتان را بس کنید. مبادا که فقط برای جاسوسی به این جا آمده اید.

پلی : آیا اینطور نیست که شما می دانید او کجاست ؟

لوسی : من؟ و شما، شما نمی دانید؟

پلی : حالا، فوراً به من بگویید او کجاست.

لوسی : من هیچ اطلاعی درباره این موضوع ندارم.

پلی : آه، شما هیچ اطلاعی درباره این موضوع ندارید، قسم می خورید؟

لوسی : گفتم نه، من هیچ اطلاعی از او ندارم. و شما، شما هم اطلاعی از او ندارید؟

پلی : نه، واقعا نفرت انگیز است! (پلی از خنده منفجر می شود و سوی دیگر لوسی گریه می کند) او حالا دو تا زن روی دستش مانده، و این همان زمانی است که برای فرار انتخاب می کند.

لوسی : در دراز مدت برایم قابل تحمل نیست. آه پلی، واقعا اسفناک است!

پلی (با خوشحالی) : من خیلی خوشحالم که در پایان این تراژدی دوستی مثل تو پیدا کرده ام. می خواهی باز هم کمی بیسکویت بخوری؟

لوسی : آره، با کمال میل. آه پلی اینقدر با من مهربان نباش، واقعا شایستگی اش ندارم. آه پلی مردها ارزش زیادی ندارند.

پلی : آره، مردها ارزش زیادی ندارند، ولی از عهده ما چه کاری ساخته است؟

لوسی : نه، باید همه چیز را بگویم! پلی، آیا تو از من خیلی دلگیری؟

پلی : چرا؟

لوسی : حقیقی نیست.

پلی : چی؟

لوسی : این (شکمش را نشان می دهد) و همه این بازی های برای این تبهکار!

پلی (می خندد) : آه که این خانم چقدر زرنگ تشریف دارند! بالشتک؟ آه، دخترک شیطان! بیا، تو مکی را می خواهی؟ او را به تو می دهم. اگر پیدایش کردی مال تو! (صداهایی از راهرو شنیده می شود). کیه؟

لوسی (از پنجره نگاه می کند) : مکی، او را دوباره دستگیر کرده اند!

پلی (از حال می رود) : حالا، همه چیز تمام شد!

(خانم پیچوم وارد می شود)

خانم پیچوم : آه پلی، بلاخره پیدایت کردم! خودت را آماده کن، شوهرت اعدام خواهد شد. من لباس عزای بیوه زن را برایت آورده ام. (پلی لباس هایش را عوض می کند). بیوه زن با شکوهی خواهی بود. و حالا، کمی لبخندبزن، قیافه عزای به خودت نگیر.

(جمعه، ساعت پنج بامداد. مکی چاقو کش که دوباره به خانه روسپیان رفته بود، یک بار دیگر توسط آنها لو رفت. این بار اعدام خواهد شد.)

(سلول محکوم به اعدام.)

(صدای ناقوس های محله ویستمینستر شنیده می شود. مأموران پلیس مکیت را زنجیر بسته به سلول می برند.)

اسمیت : بیاوریدش اینجا. این هم صدای نخستین دینگ دانگ ناقوس های ویستمینستر. (به مکیت) کمی با متانت! نمی خواهم بدانم چرا این همه از پا افتاده به نظر می رسيد. فکر می کنم که باید خیلی احساس شرمساری داشته باشید! (به مأموران پلیس) وقتی ناقوس های ویستمینستر برای سومین بار به صدا درآمد، یعنی در ساعت 6 بامداد، او باید اعدام شده باشد. همه چیز را آماده کنید.

یکی از مأموران پلیس : از یک ربع پیش، تمام خیابان های نیوگیت به اندازه ای مملو از جمعیت شده بود که نمی توانستیم به این جا برسیم. تمام اقشار اجتماعی در کنار یکدیگر ایستاده اند.

اسمیت : خیلی عجیبه، گویی همه خبردار شده اند.

مأمور پلیس : اگر همینطوری پیش برود، تا یک ربع ساعت دیگر تمام لندن خبردار خواهند شد، و تمامشان به جای شرکت در مراسم تاجگذاری، به این جا خواهند آمد، و ملکه باید از خیابان های خالی عبور کند.

اسمیت : و این هم یک دلیل بیشتر برای این که کار را یک سره کنیم. اگر ساعت شش کار تمام شود، جمعیت هنوز یک ساعت وقت خواهد داشت که به محل تاجگذاری برسد.

دست به کار شویم!

مکیت : روزبخیر، اسمیت، الان در چه ساعتی هستیم؟

اسمیت : نمی توانید ببینید؟ پنج و ربع.

مکیت : پنج و ربع

(وقتی اسمیت می خواهد در سلول را ببندد، براون وار می شود. براون پشت به سلول)

پراون : او در سلول است؟

اسمیت : می خواهید ببینید؟

پراون : نه، نه، نه، خدای بزرگ، به هیچ قیمتی! خودتان به تنهایی کارها را راه
بیاندازید!

(خارج می شود)

مکیت (خیلی آرام با صدای خفیف حرف می زند) : اسمیت، من هیچ چیزی به شما نمی
گویم، موضوع اصلاً بزهکارانه نیست، مطمئن باشید. می دانم. اگر شما حاضر به خرید
و فروش باشید، دست کم مجبور خواهید بود که از این کشور خارج شوید. بله، اگر دست
به چنین کاری بزنید، به شکل دیگری نمی توانید عمل کنید. شما مجبور هستید که نان
روزهای پیریتان را تأمین کنید. هزار لیور برایتان مناسب است؟ چیزی نگویید! در بیست
دقیقه دیگر به شما خواهم گفت که آیا می توانید این هزار لیور را پیش از ظهر دریافت
کنید یا نه. من از روی احساسات حرف نمی زنم. بروید بیرون و کمی با خودتان خلوت
کنید. زندگی کوتاه است و پول مثل علف هر جایی سبز نمی شود. از سوی دیگر، هنوز
نمی دانم آیا می توانم تمام این پول را به موقع تهیه کنم یا نه. ولی اجازه دهید که تمام
افرادی که می خواهند مرا ببینند به این جا بیایند.

اسمیت (به آرامی) : این حرف ها هیچ معنی ندارد مکیت! (خارج می شود)

(مکیت با صدای پائین و خفیف و با ریتم سریع آواز می خواند)

مکیت :

رحم کنید، به من رحم کنید،

دست کم، خواهش می کنم، دوستان من.

مکی دیگر جشن شاهانه نمی گیرد،

او را در سیاه چال انداخته اند.

که خدا صدای او را به شما برساند

و پیش از آن که دیر شود او را نجات دهید!

دوستان، دیوارهای ضخیمی او را محاصره کرده است!
وقتی که او دیگر در بین شما نیست، جرعه ای به یادش بنوشید،
ولی تا وقتی زنده است، به نجاتش بشتابید!

مکی بیچاره، آیا او را رها خواهی کرد؟ (ت 11)

(متیاس و ژاکوب وارد دالان می شوند و می خواهند مکیت را ببینند ولی اسمیت جلوی آنها را می گیرد.)

اسمیت : بگو ببینم دوست دیرینه، چرا اینقدر مثل ماهی دودی یا جاکش ورشکسته لاغر شدی.

متیاس : از وقتی که کاپیتان نیست، من خانم هایش را باردار می کنم که کمک های اجتماعی بگیرند. برای این نوع رژیم ها باید حائز شرایط خاصی بود. من باید با کاپیتان حرف بزنم.

(هر دو می روند پیش مکیت)

مکیت : پنج و بیست و پنج دقیقه. خیلی طول دادید!

ژاکوب : با این همه، می بایستی که... (ت 12)

مکیت : با این همه، با این همه، می خواهند مرا دار بزنند! ولی من وقت یکی به دو کردن با شماها را ندارم. پنج و بیست و هشت! خیلی خوب : چقدر می توانید فوراً از حساب شخصی تان بیرون بکشید؟

متیاس : برداشت از حساب شخصی آن هم ساعت پنج صبح؟

ژاکوب : تو واقعا به این جا رسیدی؟

مکیت : چهار صد لیور، می شه؟

ژاکوب : آره، و ما؟ این تمام پولی است که داریم.

مکیت : و این جا چه کسی را می خواهند دار بزنند؟ من یا شماها؟

متیاس (عصبی) : و بگو کی می خواد بره پیش سوکی تادرای به جای این که فلنگو ببنده بره؟ بگو کی می خواد بره با سوکی تادرای بخوابه، ما یا تو؟

مکیت : خفه شو! به زودی، با این پتیاره نخواهد بود که می خوابم. پنج و سی دقیقه!

ژاکوب : آره، باید یک کاری بکنیم متیاس.

اسمیت : آقای براون اعلام کردند که شما هر در خواستی دارید... برای آخرین غذایتان.

مکیت : راحت بگذارید. (به متیاس) بلاخره می خواهی یا نمی خواهی؟ (به اسمیت) مارچوبه!

متیاس : اولاً، من اجازه نمی دهم اینطوری سرم داد بکشند.

مکیت : ولی سرت داد نکشیدم. تنها برای... متیاس، آیا تو می گذاری مرا اعدام کنند؟

متیاس : البته که نه، نمی گذارم اعدامت کنند. کی از این موضوع حرف زده؟ ولی چهارصد لیور، تمام دارایی ماست! آیا ما حق داریم این موضوع را مطرح کنیم یا نه؟

مکیت : پنج و سی و هشت دقیقه!

ژاکوب : در این صورت، باید عجله کنیم متیاس، وگرنه دیر خواهد شد.

متیاس : به این شرط که بتوانیم از این ازدحام جمعیتی که به خیابان ریخته عبور کنیم.

مکیت : اگر ساعت پنج دقیقه به شش این جا نباشید، هرگز مرا نخواهید دید. (می خندد) هرگز مرا نخواهید دید!...

اسمیت (ادای شمردن پول با حرکت دست) : کار راه افتاده؟

مکیت : چهارصد. (اسمیت شانه هایش را بالا می اندازد و می رود. مکیت او را صدا می زند) من باید با براون حرف بزنم.

اسمیت (با مأموران پلیس باز می گردد) : صابون با خودتان آورده اید؟

یکی از مأموران پلیس : بله، ولی صابون مناسبی نیست.

اسمیت : برای راه انداختن دستگاه، ده دقیقه باید کافی باشد.

مأمور پلیس : ولی گیره دار عمل نمی کنه.

اسمیت : هر طور شده باید راهش بیاندازید، ناقوس برای بار دوم هم به صدا در آمد!

مکیت (آواز می خواند) :

بیایید به تماشای او در این زندان ماتم زده!

که چگونه نزدیک شدن مرگش را نظاره می کند.

به شما هشدار می دهم، به شمایی که پادشاه دیگری به جز پول های کثیفتان نمی شناسید،

پریشانی او را به این شتاب به ریشخند نگیرید!

شاید به زودی به همین سرنوشت دچار شوید!

ولی به دامن ملکه بشتابید و بر آن بوسه بزنید!

خوک ها چنین خواهند کرد. شما این کار را نخواهید کرد؟

مکی بیچاره را در این جا رها می کنید؟

اسمیت : من نمی توانم بگذارم وارد شوید. شماره شما 16 است و هنوز نوبت شما نرسیده.

پلی : آه، شماره چیه؟ اینقدر سختگیر نباشید. من همسر او هستم و باید با او حرف بزنم.

اسمیت : بسیار خوب، ولی نه بیشتر از پنج دقیقه!

پلی : پنج دقیقه! چه می گوید! پنج دقیقه. من به زمان بیشتری نیازمندم. می خواهم برای ابد با او خداحافظی کنم، در این صورت زن و شوهر حرف های خیلی مهمی با یکدیگر خواهند داشت... او کجاست؟

اسمیت : او را نمی بینید؟

پلی : چرا، البته، خیلی ممنونم.

مکیت : پلی !

پلی : مک، من هستم.

مکیت : آه البته!

پلی : چطوری؟ خیلی خسته شده ای؟ باید خیلی سختی کشیده باشی!

مکیت : آره. ولی تو به چه سرنوشتی دچار خواهی شد و چه کار خواهی کرد؟

پلی : می دانی، کاری را که راه اندازی کردیم، خوب می گردد، این حداقل برایم باقی می ماند. مکی، بگو، آیا خیلی عصبی هستی؟... پدر تو دقیقاً چه کار می کرده است، تو هرگز در این باره با من حرف نزدی. نمی فهمم، با این وجود تو همیشه سر حال و سلامت بودی.

مکیت : بگو، پلی، آیا می توانی به من کمک کنی که از این جا بیایم بیرون؟

پلی : البته.

مکیت : کمک یعنی پول، من به پول احتیاج دارم. با نگرهبان صحبت کرده ام...

پلی (به آرامی) : تمام پول برای منچستر رفت.

مکیت : پولی هم راحت نداری؟

پلی : نه، من هیچ پولی هم راهم ندارم. ولی می دونی، مک، شاید بتوانم با یک نفر در این باره حرف بزنم... می توانم از ملکه در خواست ملاقات شخصی کنم (به گریه می افتد) اوه مک!

اسمیت (پلی را به همراه خود می کشد) : بلاخره این هزار لیور می رسه یا نمی رسه؟

پلی : خداحافظ مکی، مواظب خودت باش و فراموشم نکن! (خارج می شود)

(اسمیت و مأموران پلیس میز و یک سینی مارچوبه می آورند)

اسمیت : مارچوبه های نرم هستند؟

یک مأمور پلیس : خیلی نرم.

(خارج می شود. براون وارد می شود.)

براون (به اسمیت) : اسمیت، از من چی خواهی؟ برای تهیه میز، کار خوبی کردید که منتظر من باقی ماندید. آن را با هم برای او می بریم که او به روشنی ببیند که ما چه احساسی نسبت به او داریم. (وارد سلول می شوند و میز را می آورند. اسمیت خارج می شود. سکوت.) سلام مک! برایت مارچوبه آورده ام. امیدوارم از خوردن آنها لذت ببری.

مکیت : این همه به خودتان زحمت ندهید آقای براون، دیگران آخرین وظایف را برایم انجام خواهند داد. (ت 13)

براون : آه مکی!

مکیت : می خواهم به حساب ها رسیدگی کنم. اجازه می دهید که به علت کمبود وقت هم زمان کمی از این مارچوبه ها بخورم. هر چه باشد این آخرین غذای من است. (مشغول خوردن می شود)

براون : نوش جان. آه مک، حرف هایت مثل آهن گداخته قلبم را می سوزاند!

مکیت : آقای براون، حساب، حساب، حساب. جایی برای احساسات نیست.

براون (با کشیدن آهی عمیق دفترچه ای از جیبش بیرون می کشد) : من حساب ها را آورده ام، مک. این حساب آخرین ماه ها است.

مکیت : آه، شما تنها برای گرفتن پول هایتان آمده اید.

براون : نه مک، خیلی خوب می دانی که حقیقت ندارد...

مکیت : به خصوص... شما نباید از جیبتان... چقدر به شما بدهکارم؟ ریز حساب ها را از شما می خواهم. زندگی همیشه به من آموخته است که به همه چیز مضمون باشم... شما خصوصا برای درک حرف های من در جای بسیار مناسبی هستید.

براون : مک، وقتی اینطوری حرف می زنی، هوش از سرم می پرد.

(از راهرو صدای چکش شنیده می شود. صدای اسمیت : خوب است، محکم جا افتاده)

مکیت : حساب، براون.

براون : بسیار خوب، بسیار خوب... اگر اصرار داری باشه، اولاً حقوق واریز شده برای بازداشت قاتلانی که تو معرفی کردی و یا یکی از افراد باند خودت. دریافتی تو از جانب دولت در کل...

مکیت : برای سه مورد چهل لیوری، می شه صد و بیست لیور. بیست و پنج در صد برای شما، می شه از قرار سی لیور که ما باید به شما بپردازیم.

براون : کاملاً همین طور است... ولی واقعا نمی دانم اگر در این لحظات آخر...

مکیت : چرت و پرت نگو، خواهش می کنم. سی لیور و برای موردی که مربوط به «دوور» می شود، هشت لیور.

براون : هشت لیور، ولی با این حال قرار بود که...

مکیت : آیا مرا قبول دارید یا ندارید؟ شما برای کارهای سه ماهه آخر سی و هشت لیور دریافت خواهید کرد.

براون (با گریه) : به تمامی یک زندگی! به تمامی یک زندگی ...

مکیت و براون : من در چشمانت مثل آینه می خواندم.

مکیت : سه سال در هند -- «جان توی کار بود و جیم توی جشن». -- پنج سال در لندن، و این هم مزد تمام کارها! (ادای فردی را در می آورد که اعدام خواهد شد). این جا مکی که آزارش به هیچ کس نرسیده بود اعدام شد. دوست دروغین و تهی از روح او را فروخت. در انتهای چند سانتی متر طناب، گردنش سنگینی کونش را حس کرد.

براون : مک، اگر با این لحن حرف می زنی... باید بیرسم که این جا چه کسی به شرافت من حمله می کند، به شخص من، مک! (با عصبانیت از سلول خارج می شود).

مکیت : شرافت تو...

براون : بله، شرافت من. اسمیت، شروع کنید! می توانید بگذارید همه وارد شوند! (به مکیت) مرا ببخش. (خارج می شود).

اسمیت (با عجله به مکیت) : حالا، من هنوز می توانم شما را از این جا بیرون بکشم، ولی در یک دقیقه، خیلی دیر خواهد شد. پول را آماده کرده اید؟

مکیت : بله، اگر دوستان رسیده باشند.

اسمیت : هیچ اثری از آنها دیده نمی شود. بسیار خوب. کار تمام است!

(همه وارد می شوند : پیچوم، خانم پیچوم، پلی، لوسی، روسپیان، کشیش، متیاس و ژاکوب.)

جینی : راه ورودمان را بسته بودند. ولی به آنها گفتم، اگر فوراً از سر راه ما کنار نروید با جینی خوشگله طرف خواهید بود!

پیچوم : من پدر زن او هستم. مرا باید ببخشید، ولی کدام یک از شما آقایان، آقای مکیت است؟

مکیت (خودش را معرفی می کند) : مکیت.

پیچوم : (به سمت چپ جلوی میله های زندان می ایستد و بقیه نیز همین کار را می کنند)

سرنوشت، آقای مکیت، چنین بوده است که شما داماد من باشید، بی آن که افتخار آشنایی با شما را داشته باشم. نخستین ملاقات ما نیز در شرایط بسیار غم انگیزی برگزار می شود. آقای مکیت، شما در گذشته دستکش چرمی سفید، عصای دسته عاجی داشتید، و جراحی روی گردن داشتید و به هتل پیور رفت و آمد می کردید. این جراحی را هنوز هم دارید : این از کمترین نشانه های بارز شما به نظر می رسد، ولی حالا شما تنها در سلول هایی با میله های آهنی محکم رفت آمد می کنید و به زودی نیز به هیچ کجا رفت و آمد نخواهید کرد...

(پلی با گریه از جلوی سلول عبور می کند و در سمت راست می ایستد.)

مکیت : آه که چه لباس زیبایی به تن داری!

(متیاس و ژاکوب از جلوی سلول عبور می کنند و در سمت راست می ایستند)

متیاس : به دلیل تراکم جمعیت نتوانستیم عبور کنیم. اینقدر دویدیم که من فکر می کردم ژاکوب تلف خواهد شد. اگر ما را باور نمی کنی...

مکیت : آدم های من چه می گویند؟ آیا جاهای مناسبی دارند؟

متیاس : ببینید کاپیتان، ما فکر می کردیم که شما حرف ما را می فهمید. تاجگذاری، می دانید که هر روز برگزار نمی شود. آدمهای شما هر طوری که بتوانند نانشان را درمی آورند و تهنیت هایشان را نیز برای شما می فرستند.

ژاکوب : صمیمانه ترین تهنیت ها!

خانم پیچوم (از جلوی سلول عبور می کند و در سمت راست می ایستد) : آقای مکیت یک هفته پیش می پرسید کی برای رقص به هتل پیور خواهیم رفت؟

مکیت : بله...رقص.

خانم پیچوم : چه انتظاری دارید، راه زندگی پوشیده از خار است.

براون (به کشیش) : ما در آذربایجان بازو به بازوی یکدیگر زیر رگبار مسلسل جنگیدیم!

جینی (خودش را به سلول نزدیک می کند) : در خیابان دروری لن، تشویش زیادی داشتیم، در تاجگذاری پرنده هم پر نمی زند، همه می خواهند ترا ببینند.

(به سمت راست می رود)

مکیت : مرا ببینند!

اسمیت : باید راه بیافتیم. ساعت شش است!

(مکیت را از سلول بیرون می آورد)

مکیت : بله البته، تماشاچیان را منتظر نگذاریم. خانم ها و آقایان، شما در مقابلتان یکی از آخرین نمایندگان طبقه ای را می بینید که به نیستی فراخوانده شده است. ما صنعت کاران خرده پا که با روش های قدیمی و اهرم سرکج و کشوی صندوق فروشگاه های کوچک و اجناس گران بها در خانه های خالی از سکنه در روزهای جشن سروکار داریم، زیر فشار شرکت های بزرگ که از پشتیبانی بانک ها برخوردار هستند گرفتار آمده ایم و خفه می شویم. یک اهرم سرکج در مقایسه با شرکت های مالی چه ارزشی دارد؟ دستبرد به یک بانک در مقایسه با بنیاد بانک چه اهمیتی دارد؟ کشتن یک آدم در مقایسه با اهداء کار با حقوق مکفی به یک آدم چه ارزشی دارد؟ در پایان این جملات، هم شهریان، شما را به حال خودتان می سپارم و از شما خیلی سپاسگذارم که به این جا آمدید. برخی از شما برای من خیلی گرامی هستید. که جینی مرا لو داده باشد، خیلی موجب شگفتی ام شد. در این مورد بارزترین نشانه های دنیایی را می بینم که معادل خود می باشد. سیر حوادث مختلف و شرایط اسفباری موجب سقوط من شد. و من سقوط کردم.

(نورپردازی برای آهنگ : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید و در انتهای میله روی تابلو نوشته شده : سرود سپاسگذاری.)

سرود سپاسگذاری

ای آدم هایی که پس از ما زندگی می کنید،

علیه ما سنگ دل نباشید

وقتی استخوان های ما را کشف می کنید

بر ما به تمسخر نگاه نکنید
ما را محکوم نکنید، که به دست عدالت کشته شدیم،
زیرا عدالت هر دم رنگ دیگری به خود می گیرد
و هیچ انسانی داور عادل نیست.
از استخوان های پوکیده ما بیاموزید :
از شرارت های ما هیچ کس نمی خندد،
ولی خدای را دعا کنیم که همه این گناهان را بر ما ببخشاید.

...

به دخترانی که برای پذیرایی سخاوتمندانه
پستانهایشان را نشان دادند
به اوباش هایی که در پی روسپان دویندند
به دیوانه ها، جیب برها و قاتلان کار کشته
به فریاد می گویم سپاسگذارم

ولی نه این سگ های پلیس
که مرا از نفس انداختند
نه این حرامزاده های مکار
دلم می خواهد آنها را در حال مرگ ببینم
ولی اکنون دژخیم مرا فراخوانده است
آنها قویترین هستند، چنین است
و برای اجتناب از نزاع

به آنها نیز می گویم سپاسگذارم

اسمیت : آقای مکیت، خواهش می کنم.

خانم پیچوم : پلی و لوسی، در آخرین لحظات زندگی شوهرتان را هم راهی کنید.

مکیت : خانم ها با وجود تمام آن چه که بین ما روی داده...

اسمیت (او را به جلو می برد) : به جلو !

پله کان دار.

(همه پشت در سمت چپ که زیر نور دیده می شود ناپدید می شوند. سپس در آن سوی صحنه دیده می شوند و هر کدام یک فانوس به دست دارند. وقتی مکیت پای دار ایستاده، پیچوم سخنرانی می کند.)

پیچوم : حضار محترم، ما به این جا آمده ایم:

آقای مکیت اعدام خواهد شد،

زیرا چنان که می دانید در این دنیای پائینی

هر آدمی باید حساب پس بدهد.

ولی برای این که فکر نکنید ما به شکل خشونت آمیزی رفتار می کنیم، قهرمان داستان اعدام نخواهد شد.

برای آن که دست کم شما در اپرا ببینید که ترحم بر قانون پیشی می گیرد

و به این علت که ما خواهان خوبی شما هستیم

این بار سفیر شاه از راه می رسد!

(روی تابلو دیده می شود)

سومین پایانه ابرای چهارپنی

سفیر شاه از راه می رسد

گروه سرایندگان :

گوش کنید، گوش کنید! ببینید چه کسی از راه رسیده است!

سفیر شاه از راه رسیده است!

سفیر شاه، هیچ کس دیگری به جز براون نیست.

براون سوار بر اسب جنگی چالاک وارد می شود.

براون : به مناسبت تاجگذاری، ملکه دستور داده است که کاپیتان مکیت فوراً آزاد شود (صدای فریاد شادی). و به همین مناسبت، ملکه (همه دست می زنند و فریاد شادی می کشند) دستور داده است که کاخ مولبریک به عنوان اقامتگاه شخصی، و ده هزار لیور به او اهداء گردد. ملکه برای تمام زوج های حاضر در این جا آرزوی نیکبختی دارد.

مکیت : نجات، نجات پیدا کردم! بله، در عمیق ترین ناامیدی ها است که آدمی بیش از همیشه به راه نجاتش نزدیک می شود.

پلی : نجات پیدا کردی، مکی عزیزم نجات پیدا کرد. خیلی احساس خوشبختی می کنم.

خانم پیچوم : هر چیزی خوب است به شرط این که خوب تمام شود. قبول کنید که اگر سفرای دربار همیشه به موقع می رسیدند، زندگی ما خیلی ساده تر و مطبوع تر می شد.

پیچوم : همه سر جای خودتان بمانید، و «سرود محروم ترین محرومان» را بخوانید که امروز زندگی آنها را به نمایش گذاشتید، زیرا در واقعیت روزمره، پایان کار آنها غم انگیز است. سفرای دربار به ندرت به یاری ستم دیدگان می شتابند.

(همه با هم به هم راهی آهنگ ارگ می خوانند و به جلوی صحنه می آیند.)

با بی رحمی تمام تبهکاری را مجازات نکنید. به زودی به خودی خود از بین خواهد رفت، زیرا محکوم است. به شب و سرمای گور بیاندیشید که در جهان دوزخیان زمین پنجه افکنده است.

1) Savoy Hôtel

احتمالا روی بشقاب مارک هتل ساووی دیده می شود، چون که احتمالا از این هتل دزدیده شده است.

2) Seldridge

نام یک فروشگاه معروف

3) Golgotha

نام تپه ای در بیرون از اورشلیم که رمی ها محکومان را در آن جا به صلیب می کشیدند

4) سلیمان پسر داوود و بت شبع در انجیل عهد قدیم

دربارهٔ اپرای چهار پنی

1

اپرای چهار پنی، طی دو قرن تحت عنوان «اپرای گدایان» (1) در تمام تئاترهای انگلستان به نمایش در می‌آمد. ماجرا در حومه‌ها و محله‌های جنایتکاران لندن به وقوع می‌پیوندد، سوهو (2) و وایتچاپل (3) در دو بیست سال پیش از این و حتی امروز پناهگاه اقشار فقیر ساکنین لندن بوده که همهٔ آنها چندان هم صاف و ساده نبوده‌اند.

آقای جوناتان پیچوم از فقر به شیوهٔ خاص خودش که بدیع نیز به نظر می‌رسد، ثروت اندوزی می‌کند: با تردستی و هنرمندانه، آدم‌های سالم و تندرست را به شکل افراد معلول بزک کرده و به گدایی می‌گمارد، و از طریق جلب ترحم طبقات مرفه بهره‌برداری می‌کند. البته چنین کاری را از روی بدجنسی مادر زاد انجام نمی‌دهد: «من در این دنیا در وضعیت دفاع از خود هستم»، این آن اصل و قاعده‌ای است که او را در تمام حرکات و اعمالش به شکل خدشه‌ناپذیری مجبور می‌سازد که مصمم باشد. در دنیای جنایت و بزهکاری در لندن، او تنها یک رقیب جدی دارد، و رقیب نیز کسی نیست به جز مکیت، که مورد ستایش بانوانی با قلب کوچک و ساده است. مکیت، دختر پیچوم (رئیس شرکت سهامی دوست داران گدایان)، پلی را فریفته و در یک اصطبل به شکل مبتذلی با او ازدواج می‌کند. وقتی پیچوم از ازدواج دخترش خبردار می‌شود، جراحی که بیشتر دلیل اجتماعی داشت تا اخلاقی، جنگ تمام‌عیاری را علیه باند کلاهدرداری مکیت را آغاز می‌کند که رویدادهای آن محتوای اپرای چهار پنی را تشکیل می‌دهد. ولی سرانجام مکیت از مجازات‌رها می‌شود و همه چیز به خوبی و خوشی در اپرایی عظیم و در عین حال کمی مضحکه‌آمیز خاتمه می‌یابد.

«اپرا برای گدایان» (4) نخستین بار به سال 1728 در تئاتر لینکلن (5). عنوان اپرا که غالب مترجمان به شکل «اپرای گدایان» تصور کرده‌اند، یعنی اپرایی که در آن مشخصاً بی‌نوایان و فقرا را نشان می‌دهند، در واقع به مفهوم اپرا برای گدایان است.

«اپرا برای گدایان» (4)، به تشویق جوناتان اسویفت (6) نوشته شد، تقلیدی بود از هندل (7) و به شکلی که روایت کرده‌اند، نتیجهٔ شکوهمند آن موجب از اعتبار افتادن تئاتر هندل شد. از آن جایی که انگیزهٔ ما هجو نامه‌نویسی دربارهٔ اپرایی به اهمیت هندل نمی‌باشد، این موضوع را رها کردیم و متن موسیقی کاملاً مستقل از چنین رابطه‌ای با

تاریخ موسیقی تهیه شده است. ولی آن چه که بیش از همه مورد توجه ما بوده، مضامین جامعه شناختی در «اپرا برای گدایان» است: به همان گونه که در دویست سال پیش از این، با نظام اجتماعی روبرو هستیم که تقریباً تمام اقشار اجتماعی به اصول اخلاقی پایبند بوده اند، و نه در اخلاق بلکه با اخلاق زندگی می کنند، این موضوع به اشکال مختلف حقیقت دارد.

از دیدگاه شکل نمایشی، اپرای چهار پنی به مثابه کهن الگوی اپرا می باشد و عناصر اپرا و درام هر دو را در بر می گیرد.

9 ژانویه 1929

یادداشت درباره اپرای چهار پنی

1. خوانش درام

هیچ دلیلی وجود ندارد که برای اپرای چهار پنی سر لوحه ای را که جان گی (8) برای نمایشنامه اش «اپرا برای گدایان» در نظر گرفته بود، عوض کنیم (9). ولی در مورد تأثیر کلی آن، بیشتر به کار کارشناسان می آید تا آنهایی که در پی لذت هنری هستند. علاوه بر این حتماً باید توده های هر چه وسیعتر تماشاچیان را متحول سازیم تا آنها نیز به تماشاگر یا خوانشگر و به افراد شناسنده و کارشناس تبدیل شوند. این کار در شرف تکوین است.

اپرای چهار پنی نه تنها به مفاهیم بورژوایی به عنوان محتوا – با به نمایش درآوردن آن – بلکه به شیوه ای نیز می پردازد که آنها را (مفاهیم را) بازنمایی می کند، و به نوعی درباره آن چیزهایی حرف می زند که تماشاگر می خواهد از زندگی در تأثر ببیند.

با این وجود، در عین حال چیزهایی را می بیند که نم یخواهد ببیند، به این ترتیب نه تنها آن چه را که در خواست او بوده می بیند، بلکه با نقد آن نیز روبرو می شود (او خود را به عنوان فاعل و در عین حال موضوع مورد بررسی مشاهده می کند)، بر این اساس، او در شرایطی قرار می گیرد که عملکرد نوینی را برای تأثر تعیین می کند. ولی به همان گونه که خود تأثر مختل ساختن عملکرد رایج خود را نمی پذیرد و مقاومت می کند، فرصت خوبی خواهد بود که تماشاگر با بدگمانی پشت صحنه را نیز ببیند، یعنی نمایشی را ببیند که هدف آن علاوه بر نمایش روی صحنه تأثر، ایجاد تحول در خود تأثر نیز هست.

امروز ما می بینیم که تأثر بر ادبیات نمایشی اولویت مطلق دارد. اولویت دستگاه تأثر اولویت وسایل تولید است. دستگاه تأثر در مقابل جریانی مقاومت می کند که در پی متحول ساختن آن برای اهدافی است که تا کنون رایج نبوده. دستگاه تأثر در رابطه با نمایشنامه، می تواند فوراً آن را به نمایش تبدیل سازد، به طوری که نمایشنامه به هیچ وجه عنصر بیگانه ای در دستگاه تأثر نیست - مگر این که خودش خودش را متوقف سازد. ضرورت اجرای دقیق هنر نمایش نوین (برای دستگاه تأثر مهمتر از هنر نمایش است) به این نکته می انجامد که تأثر می تواند هر چیزی را به نمایش بگذارد. هر چیزی را در این دستگاه تأثری جای می دهد. البته، اولویت دستگاه تأثر دلایل اقتصادی دارد.

2. عنوان ها و تابلوها

تابلوهایی که روی آن عنوان صحنه ها را می نویسیم و یا به وسیله پروژکتور نشان می دهیم، می تواند به عنوان کوششی مقدماتی برای ایجاد رابطه مفصلی بین تأثر و ادبیات، و به عبارت دیگر [ادبی سازی] تأثر تعبیر شود. به طور کلی این ادبی سازی تأثر، همانند ادبی سازی هر امر عمومی باید به انکشاف آن در گسترده ترین سطوح بیانجامد.

ادبی سازی به این معنا است که «به شکل در آمده» (فرموله شده) در «متشکل» جای بگیرد، و به تأثر اجازه دهد که با نهادهای دیگر در زمینه فعالیت فکری در رابطه قرار گیرد، ولی تا زمانی که تماشاچیان در آن شرکت نداشته باشند رابطه یک جانبه باقی خواهد ماند.

بر خلاف تیترها، از دیدگاه هنر نمایش مکتبی، از نویسنده تأثر توقع دارند که در پرده های نمایشنامه هر آن را چه که باید گفته شود بگنجانند، و به این معنا که اثر خودش خودش را بیان کند. این نکته به رفتار تماشاچیان باز می گردد که نه درباره موضوع بلکه از طریق داده های محدود درباره آن فکر می کنند. با این وجود شیوه ای که همه چیز را به یک نظریه تقلیل می دهد، و عادت می کند که تماشاچی را در جریان یک سویه قرار داده به شکلی که او به چپ و راست و بالا و پایین نمی تواند نگاه کند، از دیدگاه هنر نمایش نوین (مدرن) مردود است. یادداشت های توضیحی و خوانش به هدف مقایسه متن ها باید به هنر نمایش ضمیمه شود.

باید روی یک بینش پیچیده کار کرد. وجود تابلوها (مترجم: مثلاً پلاکاردهایی که در «اپرای چهار پنی» از سقف به پائین می آید) ضرورتاً شیوه بازی نوینی را به بازیگران تحمیل می کند. این شیوه بازی شیوه **حماسی** است. وقتی عنوان ها روی صفحه یا پرده ای نشان داده می شود (به عنوان مثال از طریق پروژکتور) تماشاچی رفتاری مشابه به رفتار فردی را دارد که سیگار دود می کند. چنین رفتاری، بازی بهتر و صادقانه تری را

ایجاب می کند، زیرا بیهوده خواهد که بخواهیم فردی را که در حال سیگار کشیدن بوده و به اندازه کافی سرگرم کار خود می باشد، تحت تأثیر قرار دهیم. خیلی به سرعت تأثیر انباشته از شناسنده و کارشناس خواهد شد، همانگونه که در کاخ ورزشی می بینیم. ناممکن خواهد بود که بازیگران در مقابل چنین تماشاچیبانی شهامت این را داشته باشند که از این نیم کیلو شکلک های کار راه انداز، بی هیچ تأملی طی چند تمرین استفاده کنند!

3. شخصیت های اصلی

خصوصیت جوناتان پیچوم نباید بر حسب عادت با صورتبندی «خسیس» (پرسوناژ کمدی مولیر به همین نام) تشابهی داشته باشد. پیچوم هیچ نسبتی با پول ندارد. برای او که در هر چیزی که بتواند امید بخش باشد تردید می کند، پول نیز به هیچ عنوان ابزار مطمئنی برای دفاع نیست. جوناتان پیچوم احتمالاً یک نوع کلاهبردار و یا به شکلی که در تأثیر سنتی می بینیم یکی از انواع آدمهای زرنگ است. جنایت او، به جهان بینی او باز می گردد. در مورد این جهان بینی که در قساوت او نهفته است، به جا خواهد بود که آن را همگن دیگر جنایتکاران بزرگ بدانیم، و با این وجود، وقتی او فقر و بی نوایی را به عنوان کالا تعبیر می کند، در واقع نشان می دهد که تا چه اندازه با «روحیه زمانه اش» هم خوانی دارد. عملاً اگر ببینیم: به عنوان مثال، در صحنه نخست، پولی را که با تهدید از فیلش می گیرد، در صندوقچه حبس نمی کند، بلکه آن را به سادگی در جیب شلوارش می چپاند: او نه با این پول و نه با هیچ چیز دیگری نمی تواند نجات پیدا کند.

چنین رفتاری در رابطه با پول حاکی از کمال احتیاط کاری و نشانی از ناامیدی عمیق می باشد، که خیلی ساده و در جا پول را دور نمی اندازد، زیرا اساساً او هیچ چیزی را نمی تواند دور بریزد. حتی اگر مبلغ یک میلیون شیلینگ را نیز در چنگش می فشرد، به شکل دیگری فکر نمی کرد. از دیدگاه او، نه طلاهایش (و نه حتی تمام طلاهای دنیا) نه مغز او (و نه حتی تمام مغزهای دنیا) کافی نخواهد بود. به همین علت او کار نمی کند، ولی کلاه شاپو روی سرش می گذارد، و دستهایش را در جیب شلوارش فرو می برد و در طول و عرض مغازه اش می گردد که مبادا چیزی گم شده باشد. هیچ آدم افسرده که واقعا افسرده باشد، تن به کار نمی دهد. به خاطر تنگ نظری و خساست نیست که کتاب آسمانی را از ترس این که مبادا دزدیده شود به میز تحریر زنجیر کرده است. هیچ یک از برجستگی های دامادش برای او اهمیتی ندارد، او را به پای دار می برد زیرا از پیچوم نمی توانیم انتظار دیگری در رویارویی با فردی که دخترش را از او گرفته، داشته باشیم. جنایات مکی چاقو کش تنها وقتی مورد توجه پیچوم قرار می گیرد، که می تواند به وسیله آن سر او را زیر آب کند. در مورد دخترش نیز مانند کتاب مقدس تنها به این علت اهمیت دارد که منبع درآمد اوست.

بازیگری که نقش پلی پیچوم دختر جوناتان پیچوم را بازی می کند، حتما باید چهره پردازی پیچوم را که در بالا مطرح کردیم، مورد بررسی و توجه قرار دهد.

بازیگری که نقش مکیت جنایتکار را به عهده می گیرد باید او را به مثابه چهره بورژوا تعبیر کند. تمایلات بورژوازی برای باند های جنایتکار به اشتباه تعریف می شود: یک تبهکار هرگز بورژوا نخواهد بود. این اشتباه در رابطه با اشتباه دیگری قرار می گیرد که می گویند: یک فرد بورژوا هرگز تبهکار نخواهد بود. آیا در این جا تفاوتی نمی بینیم؟

البته تفاوتی وجود دارد: اگر بعضی وقت ها تبهکار آدم پستی نیست. انجمن «صلح جویانه» که در تأثر به بورژوا نسبت داده شده، توسط مکی چاقو کش، مرد معامله ای که از خون ریزی نفرت دارد نمایندگی می شود، ولی تنها در آن جایی که برای امور تجاری او به هیچ عنوان ضروری نباشد.

محدود ساختن خون ریزی به حداقل، خردگرایی در اصول تجاری را نشان می دهد: ولی در صورتی که ضرورتی پیش بیاید، آقای مکیت نشان می دهد که تا چه اندازه در شمشیر بازی مهارت دارد. او می داند که چه چیزی را مدیون شهرتش می باشد: یعنی رمانتیسمی که اگر به گسترش آن توجه داشته باشیم، می بینیم که در خدمت آن خردگرایی قرار دارد که در بالا به آن اشاره کردیم. مکی چاقو کش کاملا مواظب زیر دستانش است و تمام کارهای شجاعانه و آن کارهایی که موجب ترس دیگران می باشد را به حساب خودش می گذارد، و مانند هر استاد دانشگاهی تحمل نمی کند که دستیارانش پای کار دانشجویان را امضا کنند. در رابطه با زنان، او نه عنوان مردی خوش چهره بلکه بیشتر به عنوان مردی با موقعیت مناسب مطرح می باشد. در داستان اصلی «اپرا برای گدایان» او به عنوان مردی چهل ساله، جمع و جور ولی محکم با سری شبیه ترپچه، و موهایی کم پشت و بی مو معرفی شده و فرد چندان بی شخصیتی نیز نشان داده نشده است. جا افتاده و اهل بذله گویی نیست، و ثبات حرفه ای او در کلاهبرداری از خارجی ها و در استثمار کارمندان خودش تجلی یافته و آشکار می شود. با مأموران حفظ نظم عمومی، حتی اگر مخارجی در بر داشته باشد، رابطه خوبی دارد، و نه تنها به دلیل امنیت شخصی خودش، بلکه درک عملی او را بر این باور داشته است که امنیت شخصی او و این جامعه در پیوند تنگاتنگ با یکدیگر است. اقدام علیه نظم عمومی، یعنی کاری مانند آن چه پیچوم به آن مبادرت می ورزد، برای آقای مکیت قابل تصور نیست و از آن بیزار است. به نظر شخصی او، روابطش با خانم های «توربریدج» قابل توجیه است و ویژگی کار او مشخصا به او اجازه می دهد که مسائل را به این شکل توجیه کند. او از روابط کاملا حرفه ای اش استفاده کرده تا به عنوان مرد مجرد اوقاتی را خوش بگذراند.

او فروتنانه فکر می کند که چنین خوش گذرانی هایی حق او بوده است. رفت و آمدهای دائمی اش به کافه های محله «توربریدج» را که با ریتم خدشه ناپذیری انجام می دهد دوست دارد، و این موارد را نیز به عنوان عادت تعبیر می کند و همین جنبه شخصی، هدف اصلی زندگی مشخصا بورژوایی او را تشکیل می دهد.

در هر صورت، بازیگری که به بررسی و تعبیر نقش مکیت می پردازد، به هیچ عنوان نباید نقطه آغاز را از ویژگی های رفت و آمدهای او به چنین کافه هایی و چنین روابطی در نظر بگیرد.

مکیت نیازهای جنسی اش را با زنانی برطرف می سازد که چندان هم بی مال و منال نیستند. او در ازدواجش در پی تحکیم موقعیت حرفه ای خود می باشد.

در چشم انداز آینده، خودش را به هیچ عنوان اعدام شده نمی بیند، بلکه کنار رودبار پر از ماهی می بیند که به او تعلق دارد. رئیس پلیس، براون چهره خیلی مدرنی به نظر می رسد. در او دو شخصیت دیده می شود، فردی با زندگی شخصی که کاملاً با فرد اداری و عملکرد رسمی اش کاملاً تفاوت دارد. او نه علی رغم این دو گانگی که به یاری آن زندگی می کند، و با او تمام جامعه به یمن همین دو گانگی زندگی می کنند. فرد خصوصی هیچ گاه تابع آن چیزی نیست که فرد رسمی جزء مسئولیت های خود می داند. فرد خصوصی قادر نیست حتی به مورچه آسیب برساند (مجبور به چنین کاری نیست)... در نتیجه علاقه او به مکیت کاملاً صادقانه است، برخی مزیت های تجاری شاید این رابطه را مظنون جلوه می دهد: علت این است که زندگی همه چیز را به لجن می کشد...

4. توضیحاتی برای بازیگران

در مورد انتقال موضوع، تماشاچیان نباید تحت تأثیر انطباق هویتی قرار گیرند، بلکه با وجود تمام تفاوت ها و بیگانگی و فاصله ای که بین صحنه و سالن وجود دارد، رابطه ای بین بازیگر و تماشاچی برقرار می شود (مترجم: به عنوان مثال مکی چاقو کش در مورد ازدواجش با پلی، با تماشاچیان مستقیماً حرف می زند.) و بازیگر مستقیماً تماشاچیان را مخاطب قرار می دهد. با انجام چنین عملی، بازیگر باید در مورد شخصیت نمایشی که بازنمایی آن را به عهده دارد، علاوه بر بازی آن نقش، درباره آن با تماشاچیان حرف بزند. روشن است که باید رفتاری را اتخاذ کند که به وسیله آن روند داستانی به سادگی قابل درک باشد. ولی علاوه بر رابطه با داستان نمایش، باید با روندهای دیگری نیز رابطه برقرار سازد، و تنها از داستان استفاده نکند. به عنوان مثال، در صحنه عاشقانه با مکیت، پلی نه تنها محبوب مکیت است، بلکه دختر پیچوم نیز

هست، و علاوه بر این نه تنها دختر پیچوم بوده بلکه کارمند او نیز به حساب می آید. این روابط با تماشاچیان باید موجب نقد پیش داورى های تماشاچیان روی موضوع نامزدی تبهکار و دختر تاجر، و غیره شود.

1. بازیگران باید در نشان دادن تبهکاران، از هر گونه الهام از مثنی آدماهی دستمال به گردن که در بازارهای مکاره پرسه می زنند و هیچ آدم حسابی حاضر به معاشرت با آنها نیست، اجتناب کنند. همه آنها قطع نظر از حرفه ای که دارند، آدم های با ادب و محترمی به نظر می رسند، و تعدادی از آنها نیز تنومند و محکم هستند.

2. در این جا، بازیگران می توانند برای خصوصیات بورژوازی کاربرد مفیدی پیدا کنند، و رابطه تنگاتنگ بین لطافت روحی و کلاهبرداری هایشان را نشان دهند.

3. نشان می دهیم که فرد آدمی چه نیروی خشونت باری را باید به کار ببندد، تا موقعیتی را فراهم سازد که در آن سرانجام رفتار انسانی (رفتاری مانند داماد جوان) ممکن گردد.

4. همه عموماً چشم طمع به عروس دوخته اند، ولی سرانجام داماد او را از آن خود می سازد. در نتیجه موضوع کاملاً یک موضوع نمایشی تمام عیار است. باید نشان دهیم که عروس خیلی کم غذا می خورد. غالباً می بینیم که افراد خیلی با ظرافت مرغ و ماهی را درسته می بلعند، ولی عروس هرگز.

5. برای نشان دادن امور تجاری پیچوم، بازیگران نیاز میرمی به رعایت ترتیب حرکات صحنه ای و سیر خطی رویدادها ندارند. بازیگری که نقش یکی از گدایان را بازی می کند، باید انتخاب پای چوبی مصنوعی مناسب را به نمایش بگذارد) هر بار یک پای مصنوعی را امتحان می کند و کنار می گذارد و سپس یکی دیگر را آزمایش می کند). به این ترتیب تماشاگران به خاطر همین صحنه دوباره به تأثر باز خواهند آمد.

6. دوشیزه پلی پیچوم باید حتماً به شکل دختری پارسا و بافضیلت به تماشاچیان نشان داده شود. اگر در صحنه دوم پلی نشان می دهد که تا چه اندازه عشق او عاری از هر گونه حساب و کتابی بوده، ولی در این جا نشان می دهد که از زندگی عملی نیز به دور نیست، یعنی وجهه ای که در نبود آن، عشق او نیز سبکسرانه جلوه می کرد.

7. این خانم ها به راحتی مالک ابزار تولید خودشان هستند. ولی مشخصا چرا نباید به شکلی نشان داده شوند که گویی آزاد هستند. دموکراسی این آزادی را به آنها نمی دهد، همانطور که دیگران را از وسایل تولیدشده محروم می سازد.

8. بازیگرانی که نقش مکیت را بازی می کنند در طرح بازی و «آواز دلالت محبت» از بازنمایی فرمول سکسوالیته تراژیک این صحنه رویگردان نبوده اند. ولی سکسوالیته در دوران ما قطعا به عرصه کمیک تعلق دارد، زیرا زندگی جنسی با زندگی اجتماعی در تضاد بوده، و این تضاد کمیک است زیرا خصلت تاریخی دارد، به این معنا که می تواند در نظم اجتماعی دیگری حل گردد. در نتیجه بازیگر باید در این قطعه (آواز دلالت محبت) از کمیک استفاده کند. بازنمایی زندگی جنسی روی صحنه از اهمیت خیلی زیادی برخوردار است، دست کم به این علت که همواره جلوه گاه ماتریالیسم بدوی بوده و خصوصیت مصنوعی و موقتی تمام روبناهای اجتماعی در آن آشکار می گردد.

9. این قطعه آواز و دیگر آوازهایی که در اپرای چهار پنی، چند خط از فرانسوا ویون که توسط ک.ل. آمر (10) به آلمانی ترجمه شده وجود دارد. برای بازیگران مفید خواهد بود که قطعاتی را که در اصل به شکل نوشته بوده و در این نمایشنامه به شکل آواز طراحی شده، با یکدیگر مقایسه کنند (11).

10. این صحنه برای بازیگرانی که نقش پلی پیچوم را بازی می کنند قابل توجه است که خلاقیت کمیک پلی را نشان دهند.

11. بازیگری که نقش مکیت را ایفا می کند، در سلول می تواند تمام شیوه زندگی او را تا این جا مرور کند. گام های گستاخانه ای که در فریب کاری هایش در رابطه زنان برداشته، گام های محتاطانه مردی که تحت تعقیب قرار گرفته، گام های بلند پروازانه، و گام های پارسا منشانه، و غیره. طی این گشت و گذار، بازیگر می تواند یک بار دیگر تمام رفتارهای مکیت را در طی این چند روز نشان دهد.

12. در این جا، به عنوان مثال، بازیگر تأثیر حماسی (مترجم: تأثیر غیر ارسطویی که از انطباق هویتی کامل بازیگر با نقش قطع نظر می کند) با تلاش برای برجسته ساختن اضطراب مرگ نزد مکیت و متأثر ساختن تمام پرده از این موضوع نباید مانع بازنمایی رابطه دوستانه حقیقی شود. (برای دوستی حقیقی آیا می توان محدودیت قائل شد؟ پیروزی اخلاقی دو دوستی که حقیقی ترین دوستان او هستند، دچار نقصان می گردد زیرا به اندازه کافی برای نجات دوستشان نمی کوشند و شتاب نمی کنند.)

13. شاید بازیگر بتواند نشان دهد که: مکیت واقعا و کاملا احساس می کند که بی گناه بوده و در مورد او اشتباه قضایی روی داده است. و از آن جایی که باندهای تبهکار بیش

از همه قربانی اشتباهات دستگاه دادگستری می شوند، دستگاه دادگستری تمام اعتبار خود را از دست می دهد.

5. درباره شیوه خواندن سرودها

بازیگر وقتی شروع به آواز خواندن می کند، در کار کردش تغییر ایجاد می شود. هیچ امری بدتر از این نیست که بازیگران وقتی زمین بازی را از نثر به نظم تغییر می دهند، این تغییر را ندیده بگیرند. سه سطح: گفتار رسمی، گفتار ساخته و پرداخته شده توسط بازیگر و آواز، باید همواره از یکدیگر تفکیک شود، و به هیچ عنوان گفتار ساخته و پرداخته شده به معنای تشدید گفتار رسمی نیست، به همان نسبت که آواز تشدید بخشیدن به گفتار ساخته و پرداخته شده نیست. در نتیجه، در جایی که هیجان حسی اوج می گیرد، به هیچ عنوان آواز به دلیل فقدان کلمه نیست. بازیگری که آواز می خواند، باید در عین حال نشان دهد که یک نفر در حال آواز خواندن است. در این صورت بازیگر نباید در پی ابراز محتوای عاطفی آواز باشد (آواز او بیشتر باید به غذایی شباهت داشته باشد که پیشتر توسط او صرف شده و حالا آن را به دیگران تعارف می کند) بلکه بر عکس بازیگر حرکات بدنی عادی را باید مد نظر قرار دهد.

در چنین رویکردی، بازیگر به طریق اولی گفتار متن آواز را تکرار نمی کند، بلکه از شیوه بیانی و چرخش ها و پیچش های زبان روزمره بهره می گیرد. در مورد آهنگ نیز آن را کورکورانه هم راهی نمی کند: در آواز شیوه ای وجود دارد آن را «مخالف خوان» می نامند که می تواند تأثیر گذاری بسیار زیادی داشته باشد که حاکی از پافشاری و تکیه روی زبان رسمی و استقلال آن نسبت به آهنگ و ریتم است.

هم آهنگی با آهنگ، باید به شکل یک واقعه جلوه کند، به این منظور، بازیگر می تواند آهنگ را جذب کند و از آن لذت ببرد، و در حضور نوازندگان می تواند خود را برای قطعه آماده کند (و به عنوان مثال صندلی را در جای مناسب بگذارد و یا آرایش کند و غیره).

6. چرا مکیت دوبار بازداشت می شود و نه یک بار؟

(مترجم: به دلیل مشکلاتی که در ترجمه با آن مواجه شدم، از ترجمه این بخش قطع نظر کردم)

7. چرا سفیر سلطنتی با اسب وارد می شود؟

اپرای چهار پنی جامعه بورژوازی را بازنمایی می کند (و نه تنها عناصر لومپن پرولتاریا). جامعه بورژوازی به سهم خود نظم بورژوازی همه شمول و در نتیجه جهان بینی مشخصی ایجاد کرد که بدون آن نمی توانست به حیاتش ادامه دهد. نمایش سفیر سلطنتی که سوار بر اسب در صحنه ظاهر می شود، یعنی جایی که بورژوازی جهان بازنمایی شده اش را نگاه می کند، کاملاً ضروری است. آقای پیچوم نیز وقتی از آشفتگی روح جامعه بهره می کشد، کاری به جز این انجام نمی دهد. آنهایی که دست اندر کار تأثیر هستند باید روی این موضوع فکر کنند و از خودشان بپرسند که چرا حذف اسب سفیر شاه از صحنه، اشتباه است؟ یعنی کاری که تقریباً تمام کارگردانان مدرن «اپرای چهار پنی» انجام داده اند.

...

1931

صحنه آرایی برای اپرای چهار پنی

صحنه ای آرایی برای اپرای چهار پنی به همان اندازه مناسب خواهد بود که تفاوت بین صحنه بازی و صحنه آواز مشخص شده باشد. نمایش سال 1928 در برلن، در انتهای صحنه ارگ بزرگی را گذاشته شده بود و روی پله ها به گروه موسیقی اختصاص داشت، و وقتی شروع به نواختن می کردند، لامپ های رنگارنگ روشن می شد. در سمت چپ و راست ارگ، دو صفحه بزرگ با کادر مخمل سرخ کار گذاشته شده بود که روی آن تصاویر تهیه شده توسط کاسپار نهر افکنده می شد. طی آواز ها، عنوان آنها روی این دو صفحه افکنده می شد و لامپ ها از سقف به پائین می آمد. برای مخلوط کردن کهنه و نو، شکوه و بی نوایی، پرده کوتاهی از پارچه توری نه چندان تمیز استفاده شده بود که با سیم فلزی کشیده می شد.

رختکن گدایان

رختکن گدایان باید به شکلی تجهیز شده باشد که این فروشگاه عجیب و غریب برای تماشاگران قابل دریافت باشد. نمایشی که در پاریس به روی صحنه رفت (14 اکتبر 1930) در انتهای صحنه دو ویتترین کار گذاشته شده بود که در آن مانکن های

عروسی با تجهیزات گدایان دیده می شدند. از سقف فروشگاه قطعات لباس و کلاه های مخصوص که به هر یک شماره ای وصل شده بود آویزان بودند. روی یک سه پایه کوتاه، تعدادی کفش کهنه شماره گذاری شده مشابه با آن چه در موزه ها می بینیم، دیده می شد.

پا نوشت

1) The Beggar's Opera

2) Soho

3) Withechapel

4) The beggar's Opera

برشت نام این اپرا را به انگلیسی در متن نوشته است. من نمی توانم حروف لاتین را با فارسی در پی هم بنویسم.

5) Lincoln's Inn Theatre

6) Jonathan Swift

30 نوامبر 1667 در دوبلن به دنیا آمد و در جزیره ایرلند به تاریخ 19 اکتبر 1745 فوت کرد. او نویسنده، هجو نامه نویس سیاسیو منتقد و شاعر بود. سفرهای گالیور از آثار مشهور او می باشد.

7) Georg Friedrich Haendel (en anglais :George Frideric Handel)

موسیقی دان آلمانی که به تابعیت بریتانیا در آمده بود 23 فوریه 1685 – 14 آوریل 1759

8) John Gay

9) « Nos haec novimus esse nihil »

ما می دانیم که هیچ چیزی نیستیم

10) در «نوشته ها درباره ادبیات و هنر 1» در انتشارات فرانسوی صفحه 108

« Ecrits sur la littérature et l'art 1 », sur le cinéma, p.108,
L'Arche, 1970

مترجم : من این بخشی را که مورد نظر بوده در اینجا ترجمه می کنم که تنها مربوط به
پانویشت ترجمه فارسی می شود: «یک روزنامه برلینی سرانجام پی برده بود که من نام
مترجم المانی «آمر» را در کنار نام نویسنده «ویون» از قلم انداخته بودم. در هر
صورت دیر پی بردن بهتر از هیچ وقت است. در واقع بین ششصد و بیست و پنج بیت
شعر، بیست و پنج بیت کاملاً با اصل تطبیق می کند. از من در این مورد توضیح خواسته
اند : متأسفانه من نام مترجم را فراموش کردم بنویسم، این موضوع سهل انگاری بنیادی
مرا به موضوع مالکیت فکری توضیح می دهد. (می 1929)

François Villon

K.L.Ammer

11) اپرای چهار پنی.

آواز دلال محبت، شعری برای زندگی خوب، آواز سلومون، آواز سپاس، آواز پلی، آواز
از ته چاه، ... با الهام از شعر کیپلینگ نوشته شده.

منبع :

Bertolt Brecht. Ecrit sur le théâtre 2. Edition L'Arche 1979. P309-323